

کرشمه داد چشم نیکوان را / شکار شیر فرمود آهوان را

پی سنبل کرد زلف ماه رویان / مشوش زو دل کار آگه جویان

جهان بگماشت گیسوی گره گیر / که بهواش داشت دلها را زنجیر

زهی نقاش صورتهای زیبا / که پشت خاک از او شد روی دیبا

نقطهای فلک را گوهرآرای / نقطهای زمین را زیورآرای

نمک بخش دهنهای شکرخند / حلاوت پرور لبهای چون قند

بپاراید به مروارید گلگوش / عروسان چمن را گردن و گوش

رخی ولله کند نازکتر از آب / که ماهش را رسد سیلی ز مهتاب

دهد مشتاق را آن تخت جانی / که داند کندن جان زندگانی

ز هستی هرچه دارد صورت بود / ز مهر عشق گردان جمله موجود

به آدم داد شمع روشنایی / نهاد ابلیس را داغ جدایی

چو بر نوح از تف غیرت زند برق / به طوفان مردم چشمش کند غرق

بسوزی بخشد ابراهیم را او / که در چشمش نیاید انجم و ماه

کند بر عیسی آن راز آشکارا / که تاب آرد ز پیشنک خارا

چو خواهد عین یعقوب از پسر نور / ز عشقش قرة العین کند دور

یکی را بر گلو راند بلارک / یکی را داده بر بالای تارک

چو نور مهر بر روح الله افشاند / ز مهر دوستی جان خودش خواند

چو مهرش زد به زلف مصطفی دست — [illegible] تا موی او پست

حجابی داد احمد را به درگاه — که خال افتاد از آن در سینه ماه

بیارانش هم از دل چاشنی داد — ز سوز آن شمعها را روشنی داد

بامت هم رسید از شعله شوق — که چون پروانه جان دادند از ذوق

همو راند از در نامقبلان را — همو خواند بخود صاحبدلان را

گهی بخشد جنیدی را کلاهی — که تنها ز اهل دل باشد سپاهی

که او هم را برد جنبل عقیله — دهد از حسن جیب الله طویله

گهی بخشش بیا در وال اسرار — نماید جلوه منصور بر دار

همو داند که این راز نهان چیست — چه داند مردم گم گشته کان چیست

ثنا پیمای عنبر راز داران — مرا پیمانهای پاک جانان

برون از نعتی کش کل توان گفت — درون سر دلی کش وا توان گفت

ز لیلی او بذوق زد رقم را — همو بردخت از مجنون قلم را

چنان بخشد بخسرو شهریی کام — که از شیرین و شکر خوش کند کام

کند فرهاد را روزی چنان تنگ — که میرد پیک بر دل درد دل تنگ

نه جرمی دارد آنکو کام کم یافت — نه کاری پیش کرد آنکو کرم یافت

نوشته بر سر ما یفعل الله — چرا او چون کجا گنجد درین راه

هر آنچ او کرد اگر خوبست اگر زشت — خردمند آنچه خوب خوب سرشت

اگر بر

اگر در نیست رو داری مترسم / که چون هستی است در ما بسته ایم

از آن شد گنج راز من نهی پیچ / که نقد نیستی هم دارد آن گنج

از آن دارم چه هستی است ار نیست / که هست و نیست گنج وی دگر نیست

نبسته گنجه قفل راز داده / کلید او به دم باز داده

به هر کس نعمت شایان سپرده / نه در را گنج بی پایان سپرده

بس آنکه عشق را کرده اشارت / که اندر گنج عقل افکنده غارت

ز گنج عقل چیزی در خبر نیست / درو چو عاشقی عیبی دگر نیست

چه غم گر با همه عیبم بد و پشت / نه پوشیدست آنکو عیب پوشست

فراوان نقد امید است در جیب / که نپذیرد گدایی را بدین عیب

چو عیب بندگان را شد پدیدار / همو باد ابدین عیبم خریدار

در توحید حق سبحانه و تعالی فرماید

خداوندا چو جان آدمی را بخش / دلی عاشق نه جانی عافیم بخش

درونی که بیرون نبود از درد / نه بیرون و درون نبود ز تو فرد

چنان دارم که تا پاینده باشم / نه از جان بلکه از دل زنده باشم

چنان شو جانب خود رهنمایم / که با او ره بجا سوی تو آیم

چنان کن خاطر طینت خرابم / که از هر چه درآید آفتابم

چنان از یاد خود اندر ضمیرم / که با یاد تو میرم چون بمیرم

چنان بیا و عشق افکن درین گل | که روید جاودان آن سبزه زین گل
چنانم خوان بسوی خویش از همه سوی | که رویم در تو باشد از همه روی
چنانم ده می پی بر پی عشق | که فردا مست خیزم از می عشق
شرابی ده که خواب از من رباید | خمار مستی شوقم فزاید
نه زان می کز ریا و شیوهٔ دیو | ز مستی لاحول گویان رم خورد دیو
گرفتارم بدست نفس خودرای | برحمت بر گرفتاری ببخشای
بدستی این پیاده من یار باش | تو یاری کن مرا کمند ار باش
بنور دل چنان کن زنده جانم | که بعد از مردگی هم زنده مانم
ز نفس تیره کیشم کش بیکبار | پس آنگه بسوی خویشم کش بیکبار
کرم را پرده از ایوان برافکن | ز طاق قرب شادروان برافکن
گدایی را چنان ده بار درگاه | کزان درگه نداند سوی خود راه
بدان نور نهانی شو دلیلش | که پروانه نزیبد جز لیلش
مرا در شعلهای شوق خود نه | چو خاکستر شوم بر باد بر ده
نسیمی ام ز دم فرما ز بویت | که بیهوش آید گر دم ز بویت
بدان زنده دلان کاندر تب و تاب | بخفتند در غمت تا آخرین خواب
که چون آید زمان خفتنم تنگ | به بیداری در دم نو کن آهنگ
پس از خوابی که بیداری نیابم | چو بیداری دهی فردا ز خوابم

گشاده کن جناب چشم امیدم — که بخت آرزو دیدارت نویدم

حیاتی ده مرا در جست و جویت — که میرم تا زیم در آرزویت

بدان مقصود خواهش بخش راهم — که از تو جز تو مقصودی نخواهم

ز همت نردبانی ده درین خاک — که بتوانم شدن بر بام افلاک

امیدی ده که ره سویت گشاید — کلیدی ده که ره سویت نماید

چو دادی از پی طاعت وجودم — بطاعت بخش توفیق سجودم

بکاری ره نمونی کن دلم را — که نسپارد بشیطان حاصلم را

مرا با زندگانی بخش یاری — کهی جان وا دهم دل زنده داری

مبر نزدیک شانم در غم و سوز — که دور از من تواند از چون تویی دور

بده با آشنایی آب خوردم — که من زان آشنایی غرقه گردم

نماز من گران رویم به پستست — برون طاعت و دیدنش به پستست

نیازی ده بملک بی نیازی — گران کرده نماز من نمازی

بهر چه آید درونم دار خورسند — برویم زیور خورسندیم بند

چو راه دور نزدیکیست پیشم — چنان دار از کرم نزدیک خویشم

که از خود دور صد فرسنگ باشم — بیادت بی دل و بی سنگ باشم

چو ره دوریست زاد منزلم ده — چو دل خواهی پسند یاری دلم ده

چو خواند حقت لابد نفس باطل — بس از پیدا رشین جنبان ته گل

چو خاکم بر سر افتد در ته خاک — تو کن بر خاکساری رحمت ای پاک

کهی رفتن برسم سوی رضا ده — زمام من بدست مصطفا ده

در نعت حضرت خواجه عالم صلی الله علیه

محمد کایت نور است رویش — سواد روشن واللیل مویش

گرامی نازنین حضرت پاک — کزو نازند هم انجم هم افلاک

دو عالم را چراغ اهل بینش — کلید فتح باب آفرینش

دو ابروی مبارک برگشاده — دو نون کن فکان را جلوه داده

مژه و ابروش ایزد پاک کرده — پس از نون والقلم سوگند خورده

رخش را گفته طه زامر درگاه — چو ماه چارده بل چارده ماه

زیاسین دهانش چون بتقسیم — نگینت قاف و اندر نام در جیم

رخ چون خود ملاحت داشته عام — صباحت داده یوسف را بانعام

شد از نور نخستین چرخ برپای — بنا منیر و زهی ماه فلک سای

چو نور پاکش اول مشعل افروخت — مه و خورشید شمع خود برافروخت

شنیده غرت آن قرة العین — که قرآن پیش ازان گردیده بی شین

دم از معشوق و عاشق هست تمیز — محب صانع و محبوب او نیز

ملایک مانده حیران در کمالش — کواکب جمله عاشق بر جمالش

چو دریاهای معنی در کشیده — ازان بر انبیا بوئی رسیده

از آن بو که خرابی بر دل افشاند / بشر مست و فرشته تحیر ماند

عجب شاهی سریر آرای هستی / گزو داریم ملک حق پرستی

بقلب عرش گشته مسند آرای / بعرش قلب رایت کرده برپای

بشر دری ز دریای وجودش / جهان یکقطره از باران جودش

فراخش وسعت ولی دست تنگ / که نه انگشترین در خنصرش تنگ

نگین هفت و نه انگشتریش / که لولاک است نقش هر نگینش

فلک سر در گریبان کرده بر لی / که نه داماش سوبیست از وی

ز بی امی نظر در لوح نازش / قلم سرگشته از سودای رازش

ز علم آنکه یکقطره برون داد / شریعت زو دو صد گوهر فزون داد

محیط دو جهان علم قلیلش / که شد راوی زبان جبرئیلش

بروح افزود میکائیل را روح / دعای او که شد مشکا محفوظش از لوح

قیامت ز هیبت آهسته مانده / که اسرافیل از آن دم بسته مانده

ز عزرائیل بروی جانفشانها / فتاده زیر پایش وحش جانها

حریم الله محمودی قیامش / ید الله دستگاه احترامش

قضا چون کنه بی پایانش دیده / از آنجا نقش کن بیرون [illegible]

ز خامه خود بکاف و نون رقم زد / چو او پروانه داد آنگه قلم زد

جهان کم پدید آمد چو خامه / نوشت از میم احمد گرد نامه

فلک نه در ز بهرش باز کرده
وی از گنج گدایان باز کرده

گهی هم خوانی مسکینان بقوتی
گهی مهمان تار عنکبوتی

کجا باور شود در دهر کس را
شکاری آنچنان شیرین مگس را

دل افروز گروه تیره کیشان
سر و سامان کن جمع پریشان

تصور کن قیاس این کرم را
پدر مادر فدا کرده امم را

بعون امت مسکین محتاج
شفاعت را بنا کرده بمعراج

کنون در وصف معراجش کنم کلک
بجای درکشم سیاره در سلک

در صفت معراج سید المرسلین و خاتم النبیین

شبی همچو سواد چشم پاکان
نهفته نور در چشم خوابناکان

ز نور او کمینه پرتو بدر
ز قدر او نمودار شب قدر

فلک مه را بسی دندانه کرده
وز او گیسوی شب را شانه کرده

مهش در چشم پیکان ریخته آب
فکنده چشم بد را پرده خواب

عطارد بر [illegible] هم زان لب سیاهی
نوشته آیت سر الهی

ز مرتو به کرده زهره مست
بجای لف جنگش زهره در دست

بتعظیم بزرگی بسته امید
بخدمت جای خالی کرده خورشید

مسیحا چون هواداران جانی
براهش کرده هر دم جانفشانی

سپاه ده مشط ترک و باکوش
بسر شبکی نهاده تیغ بر دوش

زمهر چین زیر آورده دستار | که فرش گستر و در پای رهوار
زحل گوینده‌ی پیشت هفتم | شهادت را ببالا کرده انگشت
ده و دو برج را بر تخته و تیر | نگارش کرده نقاشان تقدیر
در ایوان تتق زاین سیاهی | نه از مهتاب گر نور الهی
ثوابت هفت پیوند است کرده | سریر از هشت جنت خواست کرده
بجنبت رفتن رضوان شده گم | ز طاوسیان طوبی بسته دم
ز شادی بس که حوران گشته بیهوش | کشیده وسمه بر رخ سرمه در گوش
نخلد از بیش این مژده شنیده | بجا بگذاشته کفش و دو دیده
چو زین سان زیور بستند شب را | با حمد جبرئیل آمد طلب را
نویدش داد کای سلطان عشاق | بعزم عرش والا قم علی الساق
براقی پیش کش کرده فلک کام | که وهم از وی بجهت تنگ گنجد دام
دو گامی زین جهان تا آن جهانش | دو جولان از مکان تا لامکانش
بفرمان شد سواران خاص درگاه | ملایک طوق گویان همره راه
سپهر از شب معراج یادش | ز سبحان الذی اسری طرازش
نخست اسبش بسیر فکرت آسا | شد از بیت الحرام در بیت اقصا
سبک گنبد بگنبد شد روانه | ز بیتی تا به بیتی خانه خانه
گذشت از هفت سیاره بیکدم | ز دو شش برج ملک شش جهت هم

ره از صف ملایک گشته صف صف / هم از رفرف گذشته هم ز رفرف

بسدره مانده هم پرواز والا / وز انجا رفته بالا مرغ بالا

رسید انجا که نتوان گفت جای / هوای برگرفتش بی هوای

در آمد خازن از وحدت آباد / جهت را شش خزینه داد برباد

جهت چون برد بار از پیش دیدار / جمال بی جهت آمد پدیدار

چو هستی نیست گشت از نیست بی نیست / عیان شد هستی کو هست معنیست

لقای دید کانجا دیده شد گم / نه دیده بل همه هستی مردم

ز خود بگذشت و بخود بود با او / دویی بگذار یا این بود یا او

خدا را دید و دید از دیده سر / که خود دیدن توان از چشم دیگر

در آن حضرت چو خواهش را محل دید / همه مشکل بکار خویش حل دید

گروه خویش را فریاد رس گشت / گران بار عنایت باز پس گشت

وزان بخشش که دامانش گران کرد / ره آوردی به بیکسان روا کرد

بیک قطره ز دریای الهی / فرو شست از همه امت سیاهی

هزاران شکر یزدان را که ما را / سپرد او ابر فرخ با حیا را

که چون خورشید خسر آید بگرما / ازان بی پایه باشد پایه ما

خهی طغرا کش حرف الهی / که او را بر سجل حشمت شاهی

خطا شد پس که بر دیوار خور زد / قمر را مهر وانشق القمر زد

زبان بادا درود و بی کرانه — فراوان خاکبوس چاکرانه

نخستین اندر جناب مصطفایی — کزو دارد دل ما روشنایی

پس اندر خدمت او پاکدامان — که بودند آن ملک همعنانان

مبادا جان ما بی یادشان شاد — همیشه یادشان در جان ما باد

در منقبت شیخ نظامی علیه الرحمة والرضوان

پس از دیباچهٔ نعت رسالت — زند گر پر به باشد مقالت

نظام الدین حق فرخنده نامی — که دین حق گرفت از وی نظامی

خطابش راست یکنقطه فرو خوان — نشان نقطهای انبیا دان

محمد اسم و آیات محمد — درو واضح چو حا میم اندر احمد

ز علمش در دو عالم روشنایی — دو عالم علم کسبی و عطایی

حدیثش چون خبر در امر و در نهی — بیک پایه فرود از پایه وحی

ازان تا انبیا یک کاف تعظیم — بدانگونه که ز احمد تا احد میم

شبیه مرسلان از جان صافی — ادب را کاف تشبیهش کافی

بمعراج نمازش چرخ محتاج — بچرخش چون نماز خویش معراج

ثبا دروان انجم صدر جاهش — فراز عرش و کرسی تکیه گاهش

بصد خضر و عیسی پسند آرای — خضر بوسیده دستش خضر خاپای

مسیحش مردم از فیض نهانها | زده برده جانان موج جانها
سریر آرای قصر از صف ابرار | سریر مصطفی را عمدهٔ کار
دمش مریم صفت آبستن روح | لعابش مرهم دلهای مجروح
بهر سو کز دمش بویی رسیده | هزاران کوه رنج از جا پریده
بهر جانب که او الحمد خوانده | اجل از کار زرانی باز مانده
ضمیرش محرم دیرینهٔ عشق | نیازش خازن گنجینهٔ عشق
دلش کز شوق دارد درد و داغی | رواق قدس را روشن چراغی
ملک از همتش پدرام کرده | فلک بر درگهش آرام کرده
بحج از ذکر آن ذات معلا | شکسته مشتری عطف مصلا
کسی کو صدق او در بر گرفته | قضا از وی قلم را بر گرفته
کلامش را نیارم نام گیرم | زهی بخت ار ته کفش نمیرم
خدایا آن گزیده بندهٔ خاص | که هست الحمد و نه جفت اخلاص
بعزت همنشین مصطفی باد | در آن آستانش جای ما باد

در مدح پادشاه اسلامی علای خلدت دوام دولته

موج آمد دل دریا دوشم باز | بموج آسمان شد گوهر انداز
فلک خواهد شدن در گوهر غرق | کز آن تا خود نماند اختران فرق
گدای موج در جوی بر فلک راه | رسید از وی نثاری بر در شاه

شهی کاسکندر گیتی گشایست ‌ ‌ دلش آیینهٔ گیتی نمایست

علاء دین و دنیا شاه والا ‌ ‌ بقدرت نایب ایزد تعالی

محمد شه که چون صد کسری و جم ‌ ‌ زمینم نام او بوسند خاتم

سپهر گوژ در خود ایستادست ‌ ‌ نبوسد پایهٔ تخت که او راپست

زهی چتر بلند گوهر نشینش ‌ ‌ که ظل الله بود پایه نشینش

ملید انعام آن سر برده بر ماه ‌ ‌ الفهار است از نصر من الله

چو دست و پا نهد جنگش بر انجم ‌ ‌ شود انجم و شمار از دست و پا گم

چو جنبد لشکرش بر بسیط هامون ‌ ‌ رود در قعر دریا ربع مسکون

چو راند تیغ در صفهای انبوه ‌ ‌ سر کوه افکند در دامن کوه

نهیبش قلب سرداران شکسته ‌ ‌ شکوهش پشت جباران شکسته

درشتان در نهیبش در ته کوب ‌ ‌ چو گشت بر کلوخ از ناله چوب

ز بیم او بخسته فتنه از خواب ‌ ‌ ز خواب مرگ چون گیرد کین و سیماب

از و نقش مغل هم حربه دارد ‌ ‌ که نارد گرچه صورت گر نگارد

فلک را سهمش از در خانه افتد ‌ ‌ حوادث زانکمش او کانه نقد

زند سهمش هزار از خم جا تنها ‌ ‌ چو قصابان تبر بر پیش تنها

خدنگش راست همچون دلربایان ‌ ‌ بعیاری نموده جان نمایان

بدوری تیرش از دریا گذشته ‌ ‌ درون کیش منزل گیر گشته

به هر جانب که چشم آن جهانگیر / رسانیده بگردون بانگ تکبیر

بصد تعظیم سوی کعبهٔ پاک / صنمها نه نهاده روی بر خاک

ازان باد سلیمانی وزیده / هزاران پیل معبر بر پریده

ز تیغش قطره برده بر مغل سیل / بسی طوفان خشش آورده زان خیل

سنانش سفته مروارید انجم / بساطش خفته بر ایوان انجم

رسیده شیر دلیرش بخورشید / اسد گردیده در خورشید تومند

ز بهر سجده سلطانان کشور / سر آورده بران درخره بر پیر

بزرگی یافته ملک از در او / بلندی یافته تاج از سر او

ز نقش روی شاهان آستانش / جو دیبای که اندازی نشانش

زحل خاک درش کرده برخ صرف / جو هندو در بهار خویش شنگرف

فلک خواهد که پاکن تر زند گام / که عهدش را درازی باید ایام

جهان نایاب شد ظلم از امانش / که دلهای پریشان از زمانش

بدان ماند تیغش نقد بکندی / گرهها را نهفته زیر تندی

مکارم را ز خشم افگنده مقنع / سحابا را بر عطا کرده ملمع

جو دریای که موج انداز گردد / گهر بیرون فشاند باز گردد

جو خورشیدی که گرمانیش بود زشت / که هم میوه پزد هم دانه از کشت

رعیت پرور از بخشایش عام / جو باران که بر بارد بهنگام

ضعیفان

ضعیفان را از بون حکم پیوست | ولیکن بر قوی پستان قوی دست

از آنگاهی که گیتی دین داشش | برفته یاد نوشیروان ز یادش

ز عهدش عامه در شادی و بستان | چنان کز جمعه طفلان دبستان

زمانه تا بود دوران آباد | سر اسپرده در فرمان و باد

زهی گردن زن گردن فرازان | نوازشهات بر عاجز نوازان

ببسته ضبط تو کار جهان سخت | بهمواری بساط خامه بر تخت

چنان امر از تو گیتی دار گشته | که از تیغت عمل بیکار گشته

ملار کها که اندر جنگ و ناورد | نهنگ و شیر خوردی مورچه خورد

ز لطفت کارهای سخت مومی | ز باد قهر تو دوزخ سمومی

فلک قهر ترا بازیچه دست | چو شیشه بر کف دیوانه مست

چه سودت سرخ رو نبود سپهر سو | کشش از سهم تو خون بگریزد از رو

شود سهم سرخ رو لیکن چو شمشیر | چو زد بر فرق خود از سر رود زیر

بود در روی تیغت خصم پر کش | چو اسب موم در میدان آتش

ز تیغت گنج رایان بی گهر گشت | که دید آهن که مقناطیس زر گشت

ز شاهان نتبدی زرهای موجود | بدرویشان مسکین دادی از جود

چو می بوسید فلک دستت بتعظیم | خطابت حیف باشد بزر و سیم

از آن بی مهر شد دینار خورشید | که دارد سکه مهر تو جاوید

گر مهابت بهر سو داشت شمع — که کو برکنده حال ما کن جمع

روان آوازه تو قاف تا قاف — که دلها را بجنبک آرد ز اطراف

ز جودت عقل دیوانه رقم گشت — چو رایت نیز مرفوع القلم گشت

جهان تنگ آمده زان دست دریا — چو کشت پخته از باران بسیار

فلک در زیر دستت از پی خواب — همی خواهد نهد تاج نگون راست

بهر دل از کرم شرمندگی هست — ولی در دل کرم شرمنده تست

عطا کز موج دستت خواهش کرده — دروغ دیگر شما نزار هست کرده

ترا وصفیست ای یزدانت ناصر — که استغراق مدح آنجاست قاصر

برات پادشاهان صفر هم بود — کنون صد صفر هر خط هست موجود

ز مدحت خرم ارباب معانی — چو پیر از سر گذشت کامرانی

کسی کز تو خورد تنبول آتش — کند بخشش ذخیره برگ جاوید

جهانی از تو در آسایش زیست — ز آسایش نکوتر در جهان چیست

ز تو زینگونه دهر آسوده بادا — بداندیشت ز غم فرسوده بادا

در نصیحت پادشاه جم جاه ظل اله خلدت

شها حکمت شناسا کاردانا — ز داد و دانش اسکندر نشانا

به گستاخی برون افکندم از بند — برسم نیک خواهان نکته چند

تو خود در کار ملک آزاده دانی — که از تلقین فکرت در امانی

هم از خود عقل و دانش بیش داری — هم از الهام غیبی گنج داری

چو دولتمند ملهم باشد از غیب — نصیحت کردنش نوعیست از عیب

بدان ماند همی زین سان خطابی — که کس بر گلستان بیزد گلابی

خرد نبود بمعدن زر فکندن — بدریا در بکان گوهر فکندن

عمارت کردن اندر بیت معمور — بنور افزودن خورشید پر نور

ولی بر دولت اندیشان شاهی — بواجب شرط باشد نیک خواهی

بگیتی نسبت نیهان قصه کرد — که سوی دجله بر دار بار کین درد

گشادم پوستت از نو باده تلخ — تو خواهی پوستین ده خواه کن سلخ

خوشامد نیز دارم شکر آلود — چو قند وی زیان افزاتر از سود

ولی چون بنده نیکو خواه شاهست — زیان کاری نه شرط نیک خواهست

درین حضرت که از تشویش جانها — گره کرد و حکایت بر زبانها

حدیثی کز دلیری حاصلم داد — از آن گفتم که عفوش دلم داد

وگر زین ره کسی دارد گواهی — که گوید مصلحت با پادشاهی

که پند از بزرگان نرم خویی — ندیم آنکه کند گستاخ رویی

چو موج تند دریا بر زند جوش — معلم را شود تخته فراموش

چو صرصر در رباید کوه خارا — چراغی را عیان کردن چه یارا

سخن در وادی موران کند مور / کجا پیش سلیمان دارد او زور
درختی گشتم و سر بر هوا سود / نهان چون دانش چون بود نی بود
کنون می خواهدم این خاک گستاخ / که پیش آرد طبق واری ازین شاخ
چو دارم همچو عونت پشتبانی / بگستاخی بجنبانم زبانی
گرت خوش باشد این می نوش کردن / زمن گفتن ز تو در گوش کردن
درین ماخولیا برزد قبولی / فضولی را مگیر از بوالفضولی
نصیحت این است ای شاه جهانگیر / که چون گشتی بشاهی در جهان میر
گرفتن سهل باشد این جهان را / کلید آن جهان باشد شهان را
مکن بس هم بدین کز تیغ دوزی / همه دنیا گرفتی شسته بر جای
بهمت آسمان را قلعه کن باز / بملک تری و خشکی مکن ناز
وضو واری شمر دریای سرکم / زمین واری بمقداری تیمم
بکن کاری هم اینجا تا بدانی / که انجا هم چو اینجا ملک رانی
مسلم بادت این پادشاهی / بباید کردن از دلها گدایی

در صفت تعظیم اهل صلاح

مگیر داد و جهان قلب مرتب / مگر قلب ضعیف لشکری شب
چو میخواهی گران سو در کنی باز / علم بالا کشی تا عالم را زر
سپاهی جمع بی جهل و مراکب / که پیدا زند در شب چون کواکب

جوران

چو زان شکر زبی بالا زوارو / شناسی قدر این گنجها رچه برو

دعا به زین نمیدانم بجایت / که از دلها خشم بخشد خدایت

اگر یک دل ترا خواهد بامید / ببام عرش بر زن کوس جاوید

نهانی مزد دلها ده به شبها / که هر دل بهر تو قلبی است شبها

کسی کالایشی بیتی کالش را / بجان بخشی بدست آور دلش را

بهی رایی ملک سرفرازی / رهی جانبخشی است و دلنوازی

یکی اندیشه کن در دو رایت / ببالا تا کجا دارد ولایت

گر آن رایت توانی داشتن باز / ببام آسمان رایت برافراز

در صفت سیاست و توقف کردن در آن

مکن تیغ سیاست را چنان تیز / که چون آتش نداند کرد پرهیز

شه آن به کو عمل چون آب راند / که هم جان بخشد و هم جان ستاند

تو شه جانبخش تا انسی و جانی / همت جان بخشد و هم زندگانی

کسی کو مملکت را بدسگال است / بکشش کو خون بی رحمت حلال است

بکار دیگران بر شعله زن آب / خرد بیدار دار و تیغ در خواب

نه برگ کند تا شد آدمی زاد / که بر بندد دگر خیزد ز بنیاد

چو بینی غباری بر گل خویش / خزان بر گلستان کس مندیش

چو بابت گیرد از برگ گل آزار / بره مپسند بر پای کسان خار

چو جمشید او همه پایین پرستان — ز بر دستی مکن با زیردستان

رمیت چون رفت خلو از دیده در پس — ره خود را تو روب از دیده چون بس

بدانش کار دین کن تا توانی — چنان نادان نه کین هم ندانی

چو بر تو کار اقلیمی گشادند — خرد را در تو اقلیمی نهادند

به پنج و ده هنرها داده است — که عقل جمله پرها داده است

اگر در حق او نبود چنین خواب نیست — بیک دانش کجا ملکی بسو در است

نه از یک چشمه توان بوستان کاشت — نه از یک هند پیه هندوستان داشت

بس او دانش مکن اینجا همه صرف — که این خود خوانده گیر و حرف بر حرف

بچندی مشعل امشب کار ره کن — ره ظلمات را فردا نگه کن

اگرچه آفتاب چشمه شد اینست — بقطع ظلمتش شمشیر کند است

از اینجا بر چراغی کن توانی — که تا آنجا بتاریکی نمانی

چراغی نی که باد از وی برد نور — چراغی کو نمیرد از دم صور

جهان خوابیست پیش چشم بیدار — بخوابی دل نه بند دم هشیار

مشو مغرور این مشت خیالات — که در پیش تو می آید بحالات

شهانی کاسمان تخت زمین کرد — زمین شان ارغوان و یاسمین کرد

چو طرفه ایست این کشاورزی بمرد — فریدان کشتن و خاقان درودن

تو یک ذره غباری از زمینی — که اندر خواب خود را کوه بینی

بگو

چو بر تو دهیت تقدیر آورد زور
کند روشن که تو جمشیدی یا مور

صفت موسی با عجب اشتر بی تکبر

بخواب اندر یکی موشی شتر شد
ز پر پیشش دل نیز پر شد

ز خواب خویش در آمد شاد گشته
همی شد پوپو بر باد گشته

بناگه اشتری باری برو ریخت
ز صد جو یک من آزاری برو ریخت

نه آن بار مسکین موشش در ماند
بمسکینی جنازه در عدم راند

خوش است این خوش بهای خویش تعبیر
اگر بر عکس ننماید تاثیر

چو بازیچه است ملک پست بنیاد
بدین بازیچه چون طفلان مشو شاد

صفت درویشان

بدان کین ملک مرد از اسپ در خور
که مردان دیگرند و ملک دیگر

خشن پوشی نهاده پشت بر خاک
گدایی را ببخشد ملک ضحاک

گلیم مفلسی کوته قدم نیست
ز چرخ اطلسش دیباچه کم نیست

رسیدست ارچه شه را مملکت بخش
ولی درویش باشد مملکت بخش

میان فقر و ملک ار باید حد
نگه کن در سلیمان و محمد

چو با انگشت تو نسبت است یکسان
نگین خاتم و ملک سلیمان

گر آن ملک نهانی نیز خواهی
گدایا نز تواضع کن شاهی

همی گویم که ترک خسروی کن
ره بی توشگان را پیروی کن

اگر تو پای ره پیمای داری
که زنجیر زر اندر پای داری

خرامش زن ره آنکس را تمام است
که زیر پاش دو عالم دو گام است

تو کی این ره روی کز ناز و تمکین
زنی ده گام بر یک خشت زرین

ولیکن از تو درویشی همین است
که غیرت داری او را کاهل دینست

جو از پستم براری گرد چون میغ
سپاه دیو زن کز میزنی تیغ

شباهی سهل باشد ملک رانی
ملک نبود کی ز پس گر توانی

بدل اصحاب دل را آشنا باش
درون درویش و بیرون پادشا باش

پرستش چون ترا جمله جهان کرد
ترا باید پرستش بیش از آن کرد

جو تو با این کرم یک سجده نازی
چه پیمان آن سجده‌ها را چو گذاری

نه اندک کارها بسیار کردی
ولی بهر دل خود کار کردی

کنون کار از پی آن کن که هر بار
دهد در کار اندک مزد بسیار

جو توفیقی که اندر پادشاهیست
خلافت نامهٔ ملک خدائیست

شهی کو خواهد آزادی ز آفت
نیندیشد خلاف اندر خلافت

ستون ملک نبود پایهٔ تخت
ز چوب جتر باشد عمدهٔ تخت

ستون عمده با استواری
پناه و شه بود در استکاری

صفت طلسم

بود شه بر فراز تخت جمشید
چراغ هفت کشور همچو خورشید

وهمی در

همین روشن چراغ خود بود شام | که باشد روغنش از مغز بادام

سزای گریه باشد تاج شاهی | که لعلش نیست جز اشک دادخواهی

بسی دیدم کمرهای کیانان | همه در بستنش از ریسمان

جفای خلق پیش شاه گویند | جفا چون شه کند داد از که جویند

نه هر فرقی سزای تاج شاهیست | نه هر سر لایق صاحب کلاهیست

همه باشند بهر تاج محتاج | یکی را زان همه روزی شود تاج

فلک هر لحظه میدوزد کلاهی | گران تاجی نهد بر فرق شاهی

کسی را این کله بر سر بود چست | که او بگذارد آیین شهی سست

کسی کش تاج زرین بهر زیبست | نه تاج قیصری بهر فریبست

رهاند از کف خود جمله را بهر | گران پرورده راحت شود دهر

غم عالم چنان باشد بجانش | که باشد عالمی غم بهر آنش

بسرها مهر شاه و پایهٔ وی | بود چون تاب مهر و پایهٔ وی

جهانداری به از عالم پناهی | که از خورشید ناید پاسبانی

بده کز دو ملک خیزد شاهان | که هر کز گیرد از چین تا سپاهان

دو فرسنگی کند یک ابر سایه | دو کشور یک شهی خورشید پایه

کسی کز وی دو کشور سایه گیرد | نه هر شش جا همسایه گیرد

صفت پرورش خلق و رعایا

روا باشد که زیر چرخ خود شاه — کند همپایه کانرا پایه کوتاه

کسی کو پایهٔ زد اپنت در عصر — گدایی پایه زد در پایهٔ قصر

حدیث طاق نوشیروان نهانست — چنان پاینده طاق در جهانست

در آن طاق او بر اوج تخت جم — پتو زال و میر تخت با هم

چنین کردند شاهان ملک رانی — چنین بود است رسم مهربانی

شهان را از سریر دولت خویش — چنین باید رعایت سوی درویش

چو شه را از رعیت باز پرسند — ز درویش و توانگر را نه بر پسند

کسی کو راست بر یک خانه فرمان — به یک تن بایدش یک خانه درمان

کسی کو کشوری را کامران گشت — بناچارش بباید گرد آن گشت

بقدر خویش باید کار برداشت — بقدر دردمندی بار برداشت

اگر موری ملخ را پای بردار — کجا تخت سلیمان را کشد بار

بود اسب از پی شاه سواری — شتر هودج کشد پیلان عماری

تنی باید بمقدار جهانی — که بر گیرد کشد بار جهانی

نه حد بردنست این پادشاهی — ز مردم خیز به نیروی الهی

چو کشتی کو بود چوب سبکبار — برد کوه گران در جنبش کار

کشد شاه ار چه بار مرکب و پیل — گرانتر آدمی زین جمله بی قیل

که پیل و اسب را جز یک علف نیست — کمینه مردم از یک خانه کم نیست

سراسر بار چندان خانه و شهر بود بر یک تنه فرماندهی مهر

بس آن آهسته‌تر که بردارنده بار بود از رخت و بار خود خبردار

اگر دور بر بد این حال دارد که آن گنجینه و این مال دارد

چرا مهی از این در خواب ماندست که این بی نان و آن بی آب ماندست

نشاید بود خوش با هر چه نیکوست خوش آمد را نشاید داشتن دوست

چو تو هر دم جهانی سوزی از غم جهانی غم خورد بهر تو هر دم

چو باشد یکجهانی در زمانت زیان کاریست در هر دو جهانت

چو دهقان پرورد کشت جو خویش ز جو پر بیند انبان تو خویش

چو برد باغبان خرمای پرناز همان یکبار ریباید نه هر بار

رعیت مایهٔ بنیاد مال است ز مال اسباب ملک آماده حال است

رعیت چون خلل یابد ز بنیاد کجا یابد بنای دولت آباد

و گر مال از خشم باد داده ماند شتر چون بی ماند رخت افتاده ماند

صفت پرورش لشکر

سپاهیست آلت آفاق گیری گران آلت توان کردن امیری

چو از آلت عمل بسپار ماند نه هنگام عمل هنجار یابد

چو تیشه بشکند از اندر سخت نه کرسی ساختن بتوان و تخت

اره بر چوب رانی در شود چوب ولی بر سنگ باشد اره را کوب

ز محنت پاره شد چون قلب لشکر — درستی نیست جز از بدرهٔ زر

عطا کز بر شهان نیست نشناخت — ولیکن فرض بر قلب شکیبست

بسا رویین تنان آهنین دل — که گشت از بی زری فولادشان گل

بسا نقش سفالین چون گل زرد — که شد فولاد هندی چون زر خرد

کرم شرطیست بر اجرت ستانی — که جان میفروشد بهر نانی

ملک باید که گیرد بادهٔ ناب — چه غم گر باده گیرد اسب مرد آب

چه آگه خفته شد اندر عماری — ازو کافتاد در اشتر سواری

چه داند نازنین بر اسب سوار — از آن ره رو که بر سر می‌کشد بار

خر اندر کوچه جان داد و جان برد — ولی خربنده زیر بار خر مرد

کسی کز بهر تو صد رنج ورزد — ز تو آخر بیک راحت نیرزد

ز بهر آنست این درویش و آن شاه — که او تیمار و این دارد همه گاه

نه شه را از گل دیگر سرشتند — که نعمت زان او تنها نوشتند

چو با هم گوهریم از یک خزانه — چرا گنجد تفاوت در میانه

پسنده نیست او را بر سر او تاج — که هست او منعم و خواهنده محتاج

همین بس جنس بیکس تا کجا خواست — که دستش ناودان روزی ماست

بشکر این بباید آرزو داد — که این چیست آرزوی خویش او داد

کند شیر ار بخوردن بخل کرگی — برو تهمت بود نام بزرگی

وگر دریا نباشد لؤلؤی ناب — چرا غواص گردد غرقه در آب

درخت ار سایه نبود بر زمینش — چرا خلقی بود در سایه نشینش

بزرگی را که خلق از وی فروتر — دهش نیکوست داد از وی نکوتر

کند ابری که دایم پی بیابانی — نه از باران که باشد ناگهانی

چو پر شد قصهٔ مظلوم ناگاه — پشیمان آسمان بستاند از شاه

فرو خوان نامهٔ مظلوم از آن پیش — که بینی روسیه روزنامهٔ خویش

سفید است ار چه ایوان شهنشاه — سیه گردد ز دود تیرهٔ آه

چو تیر ناله دوزد بام خورشید — چه باشد پیش او دیوار جمشید

عنان شه اگر بر آسمانست — دعا را دست بالاتر از آنست

ته غار اژدهای با جهان زور — شود مسکین چو در چشمش خزد مور

که شه چون گیرد اندر زمرهٔ پیل — نگارد پیل را از سرخی نیل

توان بی‌توانان هست چندان — که پیچد سخت دست زورمندان

بباید شاه را پیشش ز دو عین — ز عین عدل و عین عفو تا پیش

شهی کش نیست زین دو عین پیشش — اگر صد مردمی دارد مپیشش

هنر در ره برد و دانش از صیانت — که سر حرف است در دین و دیانت

ملک را کین نه رهبر پیش باشد — رهش سوی صلاح خویش باشد

در صفت صلاح

دگر پیرایهٔ شاهان صلا چیست ... که دولت را خلل در روح و راحست

کسی کو ظل یزدان شد ز نه طاق ... ز که خیزی شود خورشید آفاق

بکه خیزیست خورشید همایی ... که دارد عالمی نور و روشنایی

ازان که خیزی کاندر زند دست ... شوند از ذکر او روحانیان مست

چو مردم این روا دارد که هر کس ... همین پیشش نهد رو بر زمین بس

روا باشد چنین گر شکر این جود ... دو رخ بر خاک بنهد پیش معبود

چو داوش ایزد این پیشانی بخت ... که بر پیشانی شاهان نهد تخت

اگر بر خاک پیشانی نساید ... بجز خاکش به پیشانی نشاید

کند چون صد هزارش سجده در پیش ... ازان صد چند یابد سجده بل بیش

ولی چون نیست این حد مردم ... تباه و یلی ازین جا باز گردم

چو سلطان بندگی را پیشه گیرد ... خدا آن بندگی زان در پذیرد

چو یک سجده کند بیچاره وارش ... دهد بیچارگی مزد هزارش

بس آن سرها که پیوندش بر گذرها ... بدین چاره بدوزد دوام پیرها

وگرنه کی تواند کو بهر روی ... گذارد حق یکسر یک سر موی

نیاز از شاه کو سرفراز است ... گدا خود جمله زاری و نیاز است

ز پیر خود شنیدم قطب آفاق ... که ثابت باد چون دو قطب طاق

که هر کو والی ملکی شد از دور ... ولی الله بود دور خود کند خور

دگرها

وگر عادل بود وز ظلم بی توث … بود قطبی بعهد خویش بل غوث

کسی کش بر چنین منصب بود جای … روا باشد که از می لغزدش پای

بس آنکه ملک دارد انکسر بیش … نپیرد گر لعل می نبودش بکیش

وگر شد پیشهٔ شاهان جام گلگون … باندازه نه از اندازه بیرون

چو باشد خانه را پاسبان مست … رساند دزد را خود باده بر دست

چو نوشد پاسبانی عالمی می … خرابی چون نگیرد عالم از وی

شبانی را که باشد باده در پیش … رساند نقل گرگ از پهلوی میش

مپس یکجرعه در طاس شرابی … که طوفانیست از بهر خرابی

خرابی قصر سلطان از آبست … چه بد آبی کز و سلطان خرابست

سرود و لهو هم باید بمقدار … که چون بسیار شد عکس آورد بار

نشاید تا بدان حد نغمهٔ نای … که پای تخت هم برخیزد از جای

نواهای که در خورد سریرست … صریر خامه و آواز تیرست

سماع از لحن داود ست بسیار … بود ملک سلیمان را زیانکار

همه بازیست این در سرفرازی … بود سر بازی اندر ملک بازی

بدست شاه به شه باز دلکش … که طفلانرا بود با بلبلان خوش

سرود ار چه غذای جان پاکست
چو جان مستغرق او شد هلاکست

بصرفه هر چه بر دارند نغز است
خورش بی صرفه جانرا پای لغز است

بحکمت باده راحت بهر باشد
به پری آب حیوان زهر باشد

شراب ار چه چنین دارنوش وارست
نه آخر اصل سر درد خمارست

در صفت از روزگار پیشین و احوال او

در ایامی که این نفس بد آموز
گرفتار مغل شد دور ازین روز

بیابان می بریدم ریگ بر ریگ
ز بس گرما شدم جوشیده چون دیگ

مرا با من چو من تشنه سواری
رسیدیم از ره اندر جویباری

من ار چه نفط جانم بود در تاب
ندادم نفط خود را رغبت از آب

لبی تر کردم و تر شد جگر هم
سکونت یافت تلخی جان در هم

فتاد آن تشنه وزان تشنه بر خش
که بخشش جان برد زان آب جانبخش

هم او سیراب شد هم مرکبش سیر
نشد در دادن جان مرد و را دیر

دریغ آدمی که مهرش هست جانسوز
کسی جان برد کو شد حکمت اندوز

بیک شعله است آتش شمع خانه
بسوزد خانه چون بر زد زبانه

زلال کوست تا لب شهر بستر
چو از لب رفت بالاتر نگر چیست

غلو جایی که در طاعت نشاید
کسی در لهو و عشرت چون نماید

بهر حرکت علو گشتست محکم
غلو یابی کنی گر نقطه کم



شها زان آنکه گفت از جان آزاد ‏ ‏ تبرک نجل و خشم و لهو و بیداد

شهی کین جا بترکش در کله نیست ‏ ‏ بباید ترک آن گفتن که به نیست

سبک خواهی حساب پادشاهی ‏ ‏ گران کن پله سوی پارسایی

که در حشر آتشی کش نیست پایان ‏ ‏ نیارد سوخت رخت پارسایان

نه صوم و سجده مطلق پارسائیست ‏ ‏ بسا مس کو زر اندود ریائیست

همی گویم نکاری شو هوسناک ‏ ‏ گزان خشنود باشد ایزد پاک

همین توفیق باد از غیب یارت ‏ ‏ همین مقصود از ایزد در کنارت

همیشه بادت از قرب خدا نور ‏ ‏ غباری ظلمت دوری ز تو دور

در سبب نظم کتاب دولرانی و خضرخانی

مبارک بامدادی کاختر روز ‏ ‏ شد از نور مبارک گیتی افروز

رسید اقبال پیشانی گشاده ‏ ‏ کله بالای پیشانی نهاده

دلم را گفت کای چینت ای جوانبخت ‏ ‏ که بر گردون زدی اندیشه را رخت

چه گنجینت اینکه دادت خازن غیب ‏ ‏ که در مشت نگون کرد آسمان جیب

بفر و بس از زلال جاودانیست ‏ ‏ زبان طالب او را ناروانیست

نماند از بس که دادندت سفینه ‏ ‏ کواکب را متاعی در خزینه

بشارت میدهم گر پرده راز ‏ ‏ دری کردست دولت بر تو باز

خضر وی مژده داد است جانی ‏ ‏ خضرخان را بآب زندگانی

نه آن آبی کز آن اسکندر روم / شد چون آب خضر از دست محروم

از آن شربت که اندر اهل گفتار / بعهد روم اسکندر پدیدار

چنین دانم که آن گوینده چست / تویی و آن آب حیوان گفته تست

روان کن جرعه خود را بدان سوی / که هست این چشمه را آن تشنه جوی

زهی بخت از جهان فرخ فالی / ز جوی خاطرت نوشند زلالی

هم این چشمه بآب روی ماند / همیشه آتش اندر جوی ماند

همان سرو افکند بر اهل امید / ز شاخ نیک نامی ظل جاوید

مرا کاقبال ماند این مژده در گوش / ز شادی پای خود کردم فراموش

ز همت ساختم رخش فلک گام / بیک گسند رسیدم بر بهم بام

همان چشمه که دریا بود در موج / همراهی شده با من دران اوج

رسیدم تا بدان گلشن که جستم / چو گل بر چشمه امید رستم

معلا حضرتی دیدم فلک سای / ملک صف بسته و انجم صف آرای

فلک بر کرسی تختش نشانده / سعادت آیت الکرسیش خوانده

فروغ جبهه نور افکنده تا دور / جبینش از لوح محفوظ آیتی نور

چو چشم من برو خورشید شد گرم / چو مومم روزگار ریخت شد نرم

بجای سوده شد رو بر زمینم / که انجم رشک بردند از جبینم

دران خدمت چو بسم الله شنیدم / دعای سوی سپند بر دمیدم

بروی سروران چندِ ملک — بابرو در حدیث آن فریدِ ملک

دران ابرو و چشم میر پهلو — چو چشم عید جویان در مه نو

بهر کان ماه نو خم گشت ناگاه — مبارک باد گفتش خواجه و شاه

مرا با آن شکوه و پادشاهی — به پیشش داد فر و نیک خواهی

عزیزش داشت همچو جم نگین را — تواضع کرد چون گردون زمین را

ازان در نظم دارم احترامی — که دولت گفت بختم را سلامی

نخستم گفت چنبر و تا ندانی — که در من برسیم که هست این معانی

چو سلک بندگی یکسانست از غیب — من ار برتر نهم خود را زهی عیب

بدان منعم که از جهان حدیثش — زشاه افزون نهد تعظیم درویش

که من گرچه آشکارا تاجدارم — نهان خود را کم از کم می شمارم

ولی ملکی که حکم آسمان داد — بباید داد اندر خورد آن داد

بزرگی کردن ار چه ناروائیست — نه کبر است آنکه فر پادشاهیست

اگر نبود بچشم خاصگان ناز — ز گستاخی که دارد عامه را باز

کرشمه بند جان والیست شه را — که خالی دارد از بیگانه ره را

نگشت از سر بزرگی کیش شه و میر — ولی چون شه بزرگ آمد چه تدبیر

شکوه شیر ازان افزون ز گرگ است — که در معنی و صورت سر بزرگ است

پلنگ ار کبر نبود در دماغش — نهد میش ار گله بر سینه داغش

چو گفت این بس نوازش کرد و فرمود | که ای صد گنج معنی در تو موجود
ز لطفت یک سخن صد لؤلؤی تر | ز کلکت یک شبه صد کان گوهر
مرا در سر ز سودای جوانی | خیالی هست زانگونه که دانی
دلی دارم اسیر فتنه جایی | چو بلبل گشته در بند بلایی
همه روزم چو مجنون مانده در سوز | شبم در قصهٔ لیلی شود روز
شدم گم در بیابانی که ناگاه | که آنجا خضر اول گم کند راه
من آن خضرم که آب خضر دارم | ولیکن آب خوش خوردن ندارم
اگرچه عالمیست این دل درین دل | دو عالم غم کجا گنجد درین گل
چو غم را جا نماند اندر دل تنگ | بچهره نقش بستم ز اشک گلرنگ
ز تو خواهم که این افسانهٔ راز | که گرد از رخنهای سینه در باز
چنان سنجی ز بهر این دل تنگ | که در میزان لها کم شود سنگ
بود گاه غم و اندیشه یاری | مراد عالمی را غمگساری
دلی مرده حیات از نهر گیرد | وگر کس زنده دل باشد بمیرد
چنان از دل برو در رخنه گوش | که بگریزد ز دیگر رخنها هوش
چو دید این رنج طبع گنج بهجت | کم از گنجی نباشد مزد رنجت
بفرمود آنکه این نامهٔ درد | نهانی محرمی سوی من آورد
چو در چشم آمد این دود جگر تاب | گشاد از دیده من در زمان آب

بپلکان

ببک زان قرة العین جهاندار ۔ پذیرفتم بچشم و دیده آن کار
شدم بس سربلند از خدمت پست ۔ نمودم رجعت او دیباچه بر دست
من زین بس طراز این معانی ۔ سواد حرف و سودای نهانی

ذکر زبان بعضی شعرا و صفت هند و زبانش

چو آنرا دیده شد آغاز و انجام ۔ بهندی بود دوری پیشتر نام
بسی بنمود در اندیشه زیبا ۔ که پیوندم پلاسی را بدیبا
ولیکن چون ضروری بود پیوند ۔ ضروری عیب کی گیرد خردمند
غلط کردم که از دانش زنی دم ۔ نه لفظ هند نیست از پارسی کم
بجز تازی که میر هر زبانست ۔ که بر جمله زبانها کامرانست
اگر اغلب زبانها دری و روم ۔ کم از هندیست زاندیشه معلوم
عرب در گفت دارد کاری دیگر ۔ که نامیزد دران گفتار دیگر
بنقصانست لفظ پارسی در خورد ۔ که بی آچار چیزی کم توان خورد
چو او صافی وش و این دردناکست ۔ تو گویی این چه و آن جان پاکست
چه بدرا مایه گنجد زهر پیمان ۔ نگنجد از لطافت هیچ درجان
نزیبد جفت کردن همسری را ۔ عقیقی از یمن در دری را
ببین دولت زگنج خویش صرفست ۔ متاع عاریت عار شگرفست
زبان هندی ایشم تازی میانست ۔ که آمیزش در انجا کم محالست

گر آیین عرب نحو است و گر صرف — از آن آیین درین کم نیست یک حرف

و گر پرسی بیانش از معانی — در آن نیز از دگرها کم ندانی

کسی کین هر دو دکان راست صراف — شناسد کین نه تخلیط است نه لاف

اگر از صدق و انصافت دهم شرح — چه هندی کنی گفتار من جرح

و الا ایم بسوگندی زبانی — که دارد باورم داری زبانی

ولی مرگ اندرین نقدم مهیا — بیک قطره شدم مهمان دریا

ز قطره در کشیدن گشت معلوم — که مرغی وادبیست از دجله محروم

کسی گر کلنگ هندستان بود دو — ز نیل و دجله لافد نیست معذور

چو در چین دید بلبل بوستان را — چه داند طوطی هند و بستان را

نکو دانند خوبان پری کیش — که لطف دیوگیری از کهان بیش

ز لطف این جا به براندام آسیب است — و یا خود پایه و با ماهتاب است

کسی کام و دو آلی داشت در کام — نخورده مور را انسجد هند نام

خراسانی که هندی گیردش گول — خسی باشد نهر دش برگ تنبول

شناسد آنکه مردم زندگانیست — که ذوق برگ جانی ذوق جانیست

درین شرح و بیان کابیست در رو — کسی باور کند گفتار خسرو

که دانا باشد و منصف بهر چیز — ز مینها یک بیک دیده به تمییز

سخن گر زروم و از هند اقدس بس — بسوی انصاف گیرد به سوی خرمش

بی

ز بی انصافی نتوان یافت این کام | که عمیا بصره را به داند از شام
وگر کس سوی زد گرد جهان گیر | نهد کم نغزک ما را ز انجیر
به از من خود نیارد بود اوصاف | که من حجت سرایم او زند لاف
سیه گویند دلها هم چنین است | سواد اعظم دلها همین است
بهشتی فرض کن هندوستان را | که اینجا نیست این بوستان را
وگرنه آدم و طاوس از آنجای | کجا اینجا شدندی منزل آرای
اگر دعوی کنی باری چنین کن | بحجت موم خود را انگبین کن
سخن باید که چون گوید خردمند | دروغش نیز باشد راست مانند
زبان باید بدر سفتن چو الماس | نه آن گز هر که گردن بود داس
غرض طبعم که شد بیت آب خیزش | بهر سو میرود سیلاب تیزش
بر ایشان چند موج انداز کردم | کنون در موج اصلی باز گردم
دولرانی که هست اندر زمانه | بطاوسان هندستان یگانه
برسم هندوی از نام و بالش | در اول بود دیواری خطابش
بنام آن پری چون دیوره داشت | فسون بنده زان دیوش نگه داشت
چنان رسم بدل کردم مراعات | که آن هندی علم برزد ز هندات
یکی علت در آن افکندم از کار | که دیورا دول کردم به هنجار
دول چون جمع دولتهاست در جمع | درین نامه است دولتها بسی جمع

چو رانی بود صاحب دولت کام / دول رانی مرتب گردش نام

چو نام خان بنام دو بهت ضم شد / فلک در ظل این هر دو علم شد

خطاب این کتاب عاشقی بهر / دولرانی خضرخان ماند در دهر

مبارک نقش این حرف ورق آل / بدو معنی مبارک می کند فال

یکی بهیت آنکه اندر کامرانی / خضر جانا تو دولتها برانی

دیگر چون لیلی و مجنون بترتیب / دولرانی خضرخان کرد ترتیب

چو بود این نام محتاج بیانی / بیان کردم بمقدار زبانی

چو لولو باشد اندر گوش ماهی / سرش را باز کن گر دیده خواهی

اگرچه مغز بادامست بس نغز / بباید پوست کندن تا دهد مغز

دو کشتی نقل باشد پسته خندان / چو گردد غرقه در دی در دندان

چو عذر نام بیرون دادم از کام / دگر عذری ندارم از پی نام

کنون گر در بقا باشد درنگی / برین شیشه نبارد چرخ سنگی

ز گنجها که من در سینه دارم / بریزم آنچه در گنجینه دارم

بهنجاری نگارم نقش این درج / که چون آب روان گوهر شود خرج

نه لافم بیش ازان نا کرده ترتیب / که گل نابسته نتوان گفت اطیب

چو آید نقش این دیبا بپایان / نیاید خود پری گر هست شایان

خدایم عمر بخشد تا بدان گاه / که از کلکم برون آید این ماه

جو مهاره

چو هیات کرده کردم جلوه سازش   کم از شهری نباشد برج نازش

ز شاهی کو بیت این بت را جفاجو   توانم خواست لابد هدیهٔ او

خدایا ده فراغ زندگانی   که بینم این صنم را در جوانی

چو شد پرورده ز آب خضر جانش   سپارم در کنار خضر خانش

کز آب خضر لطف این خضر زمانه   بسی سبزی بماند جاودانه

در فتح پادشاهان پیشین دیارها هندوستان

خوشا هندوستان رونق دین   شریعت را کمال عز و تمکین

ز علم بی عمل دهلی بخارا   ز شاهان گشته اسلام آشکارا

تمام کشور از تیغ غزا کار   چو خارستان ز آتش گشته بیکار

زمینش سیر خورده ز آب شمشیر   فرو خفته غبار کفر در زیر

ز بر دستان هندی گشته پامال   فرودستان هم در دادن مال

بجای کاخ بسته کدخدایان   ز مغز خویش روغن داده رایان

بدین عزت شده اسلام منصور   بدان خواری سران کفر مقهور

صفت اسلام دهلی و مردم آنجا

مذمت گر نبودی رخصت شرع   نماندی نام هندو ز اصل تا فرع

سر فرمان چو هندو را مطیع است   ز آب تیغ خونش را شفیع است

نه غزنین تا لب دریا درین باب — همه اسلام بینی بر یکی آب
نه زان ره دیده زاغان غرض گیر — همه در کیش احمد راست چون تیر
نه ترسایی که از ناترس کاری — نهد بر بنده و داغ کردگاری
نه از جنس جهودان جنگ جویت — که از قرآن کند دعوی توریت
نه مغ کز طاعت آتش شود شاد — وزو با صد زبان آتش بفریاد
مسلمانان نعمانی روش خاص — زده دل در چهار آیین باخلاص
نه کین با شافعی نه مهر و زید — جماعت را و سنت را بجان صید
نه ز اهل اعتزالی کز فن شوم — ز دیدار خدا گردند محروم
کنون از باغ اصلی نو کنم بر — ز شاخ خشک ریزم میوه تر

صفت پادشاه دهلی

چنین گوید خبر داننده حال — گزین میمون خبر میمون شدش فال
چو از غزنین چو بیرون کرد صمصام — معز الدین محمد گوهر سام
از آن سلطان غازی بی مدارا — بهندستان شد اسلام آشکارا
سریر دهلی از وی یافت بنیاد — که بنیاد سریرش تا ابد باد
چو بود دست اعتقادی درنهادش — قوی ماند این بنا چون اعتقادش
چنین گو زآهنین شمشیر شاهی — زدود از روی هندستان سیاهی
نریزد آن با هزاران دل فروزی — جزای این عمل باداش روزی

مر آنچه شاه غازی کرد بنیاد / ز قطب الدین سلطان گشت آباد

زهی بنده که از یک حکم مخدوم / همایون کرد اسلام این کهن بوم

ز شمشیری که زد بر رای قنوج / در آتش غرق کرد از آتشین موج

فکند از آب گنگش جا به دنبل / گرفت از وی هزاران جا رصد سیل

جهان قطب که در مغرب سر آمد / ز مشرق چتر شمس الدین بر آمد

تف تیغش جهان گشت آسمان گیر / که همچو صبح دویم شد جهانگیر

چو ذو القرنین تا یک قرن کامل / بتاج فتح داد از تیغ حاصل

ز حد مالوه تا عرصهٔ سپند / نمود از غزای او سپت در بند

چو رفت آن شمس روشن در سیاهی / بر آمد اختر فیروز شاهی

ببخشش خلق عالم را رهی کرد / همه گنجینهٔ شمسی تهی کرد

چو شش ماهی در آن دولت بسر برد / چو طفل هشت ماهه دولتش مرد

از آن پس چون پسر کم بود شایان / بدختر گشت رای نیک رایان

رضیه دختر مرضیه صورت / سریر آراست از جاه سریرت

بهر چند آفتابش بود در میغ / چو برق از پرده میزد پرتو تیغ

چو تیغ اندر نیام از کار می ماند / فراوان فتنه بی آزار می ماند

برید از صدمت شاهی نقابش / ز پرده روی بنمود آفتابش

چنان میراند زور ماده شیران / که حایل می شدند از وی دلیران

سه پیاله کش قوی بد تخته پشت / کسی بر حرف او ننهاد انگشت
چهارم چون ز کار او ورق گشت / ز دو هم خانهٔ تقدیر بگذشت
روان شد زان پس از حکم الهی / بگیتی پنجگه بهرام شاهی
سه پیاله او هم اندر عشرت جام / نشاطی راند چون پیشینه بهرام
بر و هم گرد بهرام فلک زور / شد آن بهرام نیز اندر دل گور
از آن پس بر او از تخت مقصود / سعادت داد بیعت خیر مسعود
دو سه سال دگر از دولت و بخت / علایی داشت از وی مسند و تخت
چو آن گلهای کم عمر از چمن جست / چو آن سروی به بالش گاه بنشست
بمحمودی شه روی زمین گشت / بگیتی ناصر دنیا و دین گشت
بسی سالی نشست از اوج پایهٔ خویش / جهان میداشت اندر سایهٔ خویش
عجب عهدی همه در کامرانی / بهر خانه نشاط و شادمانی
نه کس دادی کمند کینه را تاب / نه کس دیدی خیال فتنه در خواب
مسلمان چهره دست و مسند آرام / ندانستی کس از جنس مغل نام
شهی فر زاد اش از یزدان شکوهی / هم از پیکان و هم از گوهر کوهی
خود او مستغرق کار الهی / بامر شش بندگان در کار شاهی
چنین تا دور او هم بر سر آمد / جهان را نوبت دیگر بر آمد
اولوغخانی که او محمود والا / بخویشی کرده بود او کار بالا

از

ز بهر عون مظلومان دلتنگ / غیاث دین و دنیا شد برآورنگ
شهی بود او که از بخشایش و زور / خرام پیل نپسندید بر مور
در ایامش مغل ره یافت این سوی / بتاراج و بغارت گشت ره جوی
بکینی آمدند افروخته چهر / ز شه می یافتند افروزش مهر
گران مغل ز پای او پیت و گر پود / گذشت آن روزگار بود و نابود
شد او خورشید روشن زیر منشور / ببرج خاک رفت از بیت معمور
پس از وی پور و پور او قبادی / برآمد بر سریر کیقبادی
ز سر نو کرد اکلیل شهان را / معز دین و دنیا شد جهان را
به پیمالی سکه او نیز در ضرب / رواجی داشت اندر شرق و در غرب
چو او هم رخش عشرت را نشاند / بدو هم چرخ در همگنان داد
هر پیمانه می ریخت نختی در / هم آخر خفت چون پیمانه شد پر
دو ماهی داد آتش صورت آب / چراغ کیقبادی شمس دین یاب
هنوز آن مه بود اندر تب شیر / که شیرش واگرفت این دایه پیر
چو بود این طفل در کار جهان خام / جهان برپخته کاری یافت آرام
بفیروزی درین فیروزه گون مهد / سر فیروز شه شد در پی عهد
ز بهر خطبه صدق و صوابش / جلال دین و دنیا شد خطابش
چه یارم گفت وصف خان شاه / که هیبت اندیشه را زان است کوتاه

چو تاج خویشتن در سربلندی　　چو نام خویش در فیروزمندی

هزبری بود هنگام جوانی　　نموده بر هزبران پهلوانی

ز بس خونریز کافر در گذرها　　بر آب تیغ پل بسته ز سرها

ز ملتان سوی غزنین کرده آهنگ　　زدوده در جد چرخ از سنان زنگ

از انجا بر تتاران اندو توپس　　بسی لاله دمانیده ز سوپس

بهر جا اسپش آتش و آب خورده　　ز محرابی بسی محراب کرده

به تیغی چون پر طوطی دران بوم　　پرانیده بسی سرها پر بوم

ز ترکستان خبان هندی نموده　　که از ترکان هندی جان ربوده

چو زانجا باز این سو رخ نهاده　　بقفل کو کران بازو کشاده

بآب پنجه بر لبهای پنج آب　　بطاینر اجاشنی داده ز سرحاب

هلال رایتش از روز تا روز　　فلک میخواست بدری عالم افروز

چو روز اندر برآمد داشت تاجش　　همیگرد آسمان حاصل مرادش

همی شد چون کواکب در ثریا　　همه اسباب اقبالش مهیا

بران کاری که میجست انبساطش　　ز دولت پیش ازان می شد تمامش

چو شد هنگام تقدیر الهی　　سپرد م اندر کف او تیغ شاهی

که تا بندد جهان را آن تیغ چون برق　　نه چون بی قوتان از حیله و زرق

برآمد کرده بر سر افسر تخت　　بدار الملک دهلی بهر تخت

نقل

ز عدل آفاق را پیرایه بست — که گنج شرع از او سرمایه بست

ز تیغ عدل او شد قاف تا قاف — نهفته حرف بیدادی در اطراف

به عزم رزم لشکر هر کجا راند — به آب تیغ گرد فتنه بنشاند

بخنجر داد چندین شیر سرکش — چو خاشاک که ریزندش در آتش

بفیروزی درین زنگارگون سطح — بسی قلعه گشاد از یاری فتح

رعیت را ز آسایش خبر داشت — که خلق آسایش دار الجهان داشت

مغل را از پی قانون تدبیر — هم از آهن هم از زر ساخت زنجیر

بسی سال صفت کو شاه جهان بود — کرم پیدا و بیدادی نهان بود

چه گویم آنچه من دیدم از آن داد — کی از کلک و زبان شرحش توان داد

چو او کشتی بدریا روان کرد — چو من یک قطره نه دریا توان کرد

جنابکه او بود رحمت ز جهانی — ز غیبش باد رحمت هر زمانی

بجای تاج غفران افسرش باد — بجای چتر طوبی بر سرش باد

غرض چون دور او دولت بسر شد — سریر ملک را دولت دگر شد

فرو پیچید گردون نطع آن شاه — جهان را شاه دیگر شد جهانشاه

چو بگشود آسمان از رخ نقابی — پس از ماهی عیان شد آفتابی

سعادتها بگردون روی بنمود — برآمد کوکبی از برج مسعود

ز تیر چرخ و برجیس کمانگیر — ز سر شد تخت دهلی آسمان گیر

سریر شاه فیروز وارجه انجم — گرفت از جار باش تخت پنجم

تو گویی قالب پست آن زمانه — گران طاقی برآورد جاودانه

چو شد طاق علایی آسمان سای — ازان قالب تهی کرد آسمان جای

خدایا چون بر آن فرخ جهاندار — ز حکمت بر سر آمد نوبت کار

همیشه باد ازو تا بماهیی — بغلغل نوبت این پادشاهیی

نخست از گوهرش گویم که چون پیست — که دریاها در آن گوهر نشست

یکی والا همین فیروز مخدوم — که از فیروزیش گردید معلوم

دگر اعظم شهاب دین مسعود — که هم لشکرکش و هم پهلوان بود

دو در بود این سزای تاج شاهی — زیک باران و از یک گوش ماهی

ازان فرخ شهاب چرخ مقدار — علای دین و دنیا شد پدیدار

فلک حیران بکارش گر شهابی — چگونه گشت پیدا آفتابی

زهی سیاره مسعود سرمد — که زاد از فیض نورش این محمد

علی وار از غزا آفاق گیری — که اوصاف نگنجد در ضمیری

صفت فتوحات علاء الدین و فتح [illegible]

ز دولت هم بدوران امیری — سلیمان شد بملک دیوگیری

بملک رزجبان شد دیو رامش — که اول رام دیو آمد بدامش

گرفت و مملکت بر جا و گردش — نچتش بنده پس آزاد کردش

بهشتی

بدستش داد دولت ناگهانی — جهان گنج بل گنج جهانی
فراوان پیل و چو مر نیز خیدان — که صد اشتر زمین گیر دندان
بعهدش کارهای یافت بنیاد — که ماند آن که بنیاد جهان باد
کسی در میری و اندک سواری — جز او ننهاد بر پیلان عماری
زبی در زیر رانش جنگ خوش کام — که کرد از موی پرچم فیل را رام
زموی فیل و گنج فیل پالا — بملکش رهنمون شد تخت والا

جلوس علای بر تخت پادشاهی در تارگ

ز روزه یافت نصفی با بهین فال — ز هجرت ششصد هشت و نود سال
که در دولت شد از عون الهی — همانیکو تخت آرای شاهی
کف دستش جهان در موج زر شد — که مانگر پر از در و گهر شد
بجز آنچنان سپه در نیاورد — که بر خورشید چتر زر بر آورد
بچشم آفتاب از اوج کامش — سواد دیده شد چتر سیاهش
از آن پس با شکوه و لشکر و پیل — روان شد فتح دهلی را بتعجیل
خزانه ریز شد منزل بمنزل — ز زر گرده کلید کار مشکل
ملوک از پیش می آمد جریده — ز زر می شد غلامی زرخریده
نشد گردن کش از وی کس عصیان — که بودش طوق زر در گردن جان
بهر منزل ز پیش تخت تا دور — فشانده گنجها بی منع گنجور

ز ریگ مس تا به پنجه مهر زر پیش — بدینسان کرد ثابت سکه خویش
جهان را بود آگه گاه باران — در افشاندن چو دست تاجداران
هوا طوفان فشان در منزل و راه — زمین در زیر طوفان از زر شاه
گدا گز دهلی آمد راند در زیر — تهی کامش به یک من زر نشد سیر
چه زر بلکه آهنش هم بود در مشت — کسی کز زر نمرد از آهنش کشت
چو با دهلی بفتح افتاد کارش — گرفت از منجنیق زر حصارش
عروس ملک ساخت نصرت را زر افشان — ظفر آزاده شد گوهر افشان
از آن عراده زر بر لب جیحون — همی شد دست قارون خصم فرعون
ز عشق زر بدهلی خاصه و عام — بعبره چون زرا در بند آشام
چو زر در هر طرف آواز میداد — دوان لبیک گویان خلق چون باد
شتابان ذره و نو گشته خورشید — جهان کرده روشن چشم امید
بدهلی نیز در مسند به تعظیم — شده بر تخت رکن الدین ابراهیم
ملوک خان ز اندازه فزون بود — که هر یک تخت دهلی را ستون بود
اگرچه بود بخشش را پیکونی — گر انبوه ستون شد بی ستونی
ز بانگ زر که در رقص آورد پای — برقص آمد ستونها جمله از جای
ستونها چون سوی تخت دگر راند — ز ارکان تخت رکنی بی ستون ماند
ز جا جنبش آمد رکن بی زور — برفت آن گوهر ارکان گشته پر شور

برآمد شد رایات علایی / بضبط دار ملک پادشاهی

در صفت فتح و اقبال دولت آثار حضرت خلدت دام دولتها رفتن بر ساحل دریا

ازین پس بین که چون کرد آسمان کار / که شد سرگشته گیتی آسمان وار

کسی کز سر گردون بهره مندست / ز انجم همچو انجم سربلندست

سری کز نهد تاجی بایدش دهر / ز دوران فلک باشد فرو به

چو عون غیب پهلوی مقبل آید / غرض پیشش از تمنا حاصل آید

هنوزش آرزو باشد بسینه / که پیش از خواهشت پیش آید خزینه

بمغرب گر بود کشت مرادش / ز مشرق در رسید باران بادش

کواکب گر ز صدها در شمارند / شمار کار عالم پیشه دارند

ببینی که می آید ز تقدیر / بکار خلق می سازند تدبیر

یکی زینسان شود نخل رطب ریز / یکی در خاک و خاشاک زمین تیز

ز روزی خواه در ده خواه شهر / مقام هر کسی پیداست در دهر

پرنده بال و پر بهر هوا یافت / چرنده از زمین بودن چرا یافت

بحیله موش بالا برنیاید / مگر آن کش عقابی بر رباید

عقاب از اوج نتوان واشکست / مگر در بازویش لنگر توان بست

بحیله چند باشد پست را اوج / ز دریا باز افتد پر شود موج

بن جوز از یک گز ملکه زد شاخ / شود گر چو چوبا ابر گستاخ

چو دولتمند باشد نیک بختی / که از دولت شود عالی درختی

بود چون آسمان برگ فراخش / زمین پایه نشین گردد ز شاخش

اگر خنجر کشد بر وی بداندیش / بر و اندازد و برد سر خویش

برو دشمن چو تیر انداز گردد / ز سوی خویش هم بدشمن باز گردد

اگر چو بید کلید کار در مشت / کلید گردد از دستش هر انگشت

فروغ دولتش از بخت فیروز / چو ماه نو فزاید روز بر روز

پدید است این نشان در پادشاهی / که هیبت آن دین و دنیا را علایی

چو از تلقین غیبی داشت فرهنگ / ز من بشنو که چون بر شد بر اورنگ

چو روز ماه رایت برد بر ماه / در آن سپاسی که بالا برد آنگاه

شمار ماه ذی الحجه دو و بیست / بدان طالع که در دولت توان زیست

شهی کامد عنایت ز آسمانش / که دولتخواه شد دور زمانش

بدولتخانه دیهیم درآمد / به تخت ملک در دولت برآمد

نهاد از عون غیب و قوت بخت / بفرق سرفرازان پایه تخت

جهان محکم گرفت آن پایه بنیاد / که زیر خاک شد سرهای پرباد

چو سرداران حضرت سر نهادند / دلیران سپر ته خنجر نهادند

بهر جانب ز بعضی لشکر آرای / غبار انگیز می شد بهر جای

چو ابر فتح بار آهنگ او کرد — که از یک قطره شاید ناودان کرد
ولی بخشش که ثابت پا خصش کار — عنان بگرفت و کفش جا نگه دار

بحکم حضرت عالم پناهش — علم بالای ملتان زد سپاهش
سپه کش بود الغخان معظم — که بر سر فتح فتحی می شدش ضم
شد از بازوی شاهنشه ظفر کوش — ل فتح از سر ملتان شدش نوش
بدرگاه آمد و آورد پیش — سران سرحد و رایان ز حد بیش
گر او فیروزی بود از الهی — ظفر بر گوهر فیروز شاهی
چو باد شد قهر شه در ان خاک — فرو رفت از زمین آنجمله خاشاک
ازان پس شد عزم شد سلطان دین را — کشیدند از مغل صد پاله کین را
تمامی خورده او تیره کیشان — برون کردند زخم تیر از ایشان
زبان تیغ شه کاندر زمانه — چراغ فتح را آمد زبانه
مغل می آمد و زان تیغ سرکش — چو پروانه تلف می شد بر آتش

ذکر فتوحات مغل

نخست اندر حد بجور جارن — الغخان بر مغل زد همچو قارن
کشتها کرد و دا ز زخم شمشیر — شکار انکباب از پهلوی شیر
گلوی کافر از خنجر گذاران — چو در خنده لب تنبول خواران

ز زخمی گرزهای شد کینه | سر دشمن شده مهمان سینه

ز خون آن همه تاتار کاری | زمین شد پر ز ریحان تتاری

چو شد آنجا که او سرها شد پست | نمد گر سنج مرد از خاک پیوست

ازان پس بود قتلقو اجه گستاخ | قوی تر شجره ملعونه را شاخ

بجد کیلی آمد کافر آن پامال | شه آن جرات مبارک دید در فال

چو سگ در بیشه شیران کند راه | کند بر خود اجل را راه کوتاه

چو آید مور در جنگ سلیمان | کند پیمانه نقص رسم پیمان

چو پیش آهنگ شد شه تا دو فرسنگ | کشید اندر صف کیلی صف جنگ

دلیری کرد قتلقو اجه شوم | ملک شاهبازی آمده بوم

اشارت کرد شه کاز بند با مجرم | الغخان و ظفر خان روی در رزم

شدند آن مرد و از دریا شتابان | درید از زلزله کوه و بیابان

نبردی کرد الغخان جهانگیر | که در وی تیر آمد و نگذاشت نخچیر

پیه دنبال و قتلقو اجه در پیش | بجای تیر در افگندن کیش

اگرچه شیر [illegible] از شمشیر جان برد | ولیک از سهم و حربه فرمان مرد

نفیر و زری سپتاده شاه آفاق | چو خورشید اندرین فیروزه گون طاق

ز خون کهسار کیلی غرقه در سیل | سر گبران فرو غلطیده چون کیل

سر آزنده ز هر سو تیغ داران | کجا کاپیچه گشته سواران

نیز زید ارچه دانک او کاسه پر — همی داد از کرم شه کاسه زر

چنین فتحی چو داد اسلام را دست — مغل را بازوی شمشیر بشکست

ازو بس کشته ترعی در تخت — فگنده او هم بخاک از تیغ سه رخت

اگرچه بخت چشمها بسی کرد — هم از کیش محمد بیلکی خورد

چو از کفار بر دین خواست آزار — گشایدش زمانه هم زکفار

بس اندر وشت خون آشام شیدر تکش — زلشکرهای تریاق و علی پک

سپاه دین که چون دریا درآمد — مغل را موج دریا بر سر آمد

شد از یک بنده سلطان درگاه — گرفتار دو خان آن ترک ناگاه

زتیغ شاه کابی بود بس تیز — فرو رفت آن دو خان آتش انگیز

از آن پس شه سپه وار دگر — که صرصر بود با آهنگ شان کند

درآمد در سواد مولتان تیز — شدند از آب را دی آتش انگیز

یکی متبو دگر اقبال مدبر — کبک سیم بر زم وکیل مدبر

سپاه بی عدد چون ذره و ریگ — زبهر کین تریاق و علی پک

بدستوری حضرت راند پستو — معظم بنضه اسلام کافور

بدان تا روی تیبو سوی مردار — جنان پوشد که بیرون نهد آزار

بدانسان عزم آن غزو گران کرد — دو شب یکماهه ره را درمیان کرد

جو باد شد ناگه زند بر پیشان — همه جمعیت شان شد پریشان

گریزنده پیکان کفر بدحال — چو شیران غازیان دین بدنبال

بهم اقبال و منصور آتش جنگ — بسوی آبها کردند آهنگ

غنیمتها که می رفتند در پیش — غنیمت داشتند آندم سر خویش

سپاه دین که چون دریا درآمد — کنک را موج دریا در سر آمد

درآمد جره بازی از سپه زود — کنک را همچو کبک از جای بربود

قلاده بسته آن کنک معلم — روان کردند پیش شاه عالم

برآمد فتحی از عون الهی — که فارغ شد مغل از کینه خواهی

از آن پس پیل چیچو نر انشد زور — که بر باید ز هندستان یکی مور

عجب بر بین ز اقبال علایی — که با داجا و یدان در پادشاهی

بر آنسو تاخت از دوزخ سمومی — هر آهن را ز آتش کرد مومی

همه مردند بوحیی که جان برد — ز تنگ جانشان او نیز می مرد

اگرچه خار آفت بود بسیار — همه خاکستر دوزخ شد آن خار

چنان بنشست هر سوفته را جوش — که کس بانگی نپسکی نشنید در گوش

خدا را گوهی از دین محمد — همی بایست کان ماند موید

که نیروی محمد را چنان داد — که پشت از تیغ دین را خصم فولاد

زهی در امن و راحت خواب ما را — که سلطان پاسبان آمد گدا را

خداوندا چو او را پاس عالم — تو فرمودی تو داری پاس او هم

جنان

چنان بیدار دارش در همه باب — که تا صبح قیامت نایدش خواب

ذکر فتح الغخان

کنون از فتح هندستان دهم شرح — کنم دیباچهٔ گرشاسپ را جرح

بگویم آنچه کرد از کاردانی — کی لشکرکشی و پهلوانی

که خود شاه جهان را عار باشد — که دیگر آن بدین مقدار باشد

بجز یک فتح ملک دیوگیری — که کرد آن کار شاهان در امیری

بدولت زان سپس کین چرخ خم پشت — کلید فتح دهلی داد در مشت

حکایت

بقدرت رای زد بخت بلندش — که رای گوجرات افتد به بندش

همان اعظم الغخان را فرستاد — که خاک آن زمین را داد بر باد

برای عزت دین ابد را — برای نیک زد آن رای بد را

بدریا و بسواحل چون هژبران — لبالب داد دوزخ از خون گبران

خلل در سومنات افکند زانسان — که شد بتخانه گردون هراسان

ز بس نیرو که او بنیاد برکند — زمین را لرزه چون دریا در افکند

بسعادت پس چنان زان نجم مسعود — بمحمودی بر آمد نام محمود

چو زانسو خیره بر مقصود خود گشت — ز حضرت سوی دیگر نامزد گشت

جواد محرم بازو بود شه را — که نیرو باشد از وی دستگه را

مصالح کو رعایت پیش میکرد — بمعنی شه بدست خویش میکرد

برادر هپت باز دگر بود یار / ولی باز و برادر نیست در کار

زدو بازوش تنها بر نجیبت / دو تن را چار بازو کار نجیبت

نیت باز آنجهان شد پادشا را / که داند لشکر لشکرکشا را

روان گشت از پی سل و خراین / الغخان معظم سوی جهاین

بسوی خصم زپتو شده تیز / گران که لاله رویاند خونریز

بگردش دور لشکر شد مهیا / چو گرد ربع مسکون دور دریا

پیلر پی هم بر سم گشت شد نیز / بدانسو رفت وز و برکوه دهلیز

چو آن قلعه برفعت جای آن داشت / که نسبت رای هم یارای آن داشت

تبه رای هم از نسل تهور ا / ولی در کبر از و برده گرو را

فریبی داده دهر پرغرورش / برآورده لقب همبیر دیوش

تقدر ده نیز ازش اسب تیزی / چو باد شد خیز از شد خیزی

دو منقعه ره زد بل سر کشیده / عمارتها به پیلان بر کشیده

سپاه ورد ت ذاته زحد پیش / پیاده خود چگویم از عدد بیش

حصار دور دیوارش سپه و سنگ / زنهر ژاله داده ابر را ایبک

بدو زخیبری گشته فراهم / فرو بالا زخیبر نقطهٔ کم

محمد شاه عالم چون در آمد / علی سان گرد آن خیبر بر آمد

بر آمد مغربی از شرق و از غرب / همی افکند برجی را ایبک ضرب

بدانسان

بدانسان سپک بست تاک میبرد ... که هر کنگر کله برخاک میبرد

چو بود از سوی شاه اسپک چالاک ... بخوردن بو سپه میبرد قلعه برخاک

دری کز سپک تو بر تو بشسته ... رهی سی پیاله کوشش بود بسته

چو شاه از سپک همت داد بنیاد ... بماهی یکد همت بست و بگشاد

چو وی را حق نیت بود و رای ... برآمد حاجت قرنی بماهی

مثل زنو زیرکی کو شهمند نیست ... که بنیاد و نیت قصر بلند نیست

اگر نقدی نداری جو بن هیست ... دهندت خرد آن یاد داده بر دست

خبر زان داد دانای فلک سیر ... که از خیر ست بهتر نیت خیر

چو شد ز اقبال شاه هفت اقلیم ... ازان سپاه دار کفری دارا سلیم

الغخان را پسر و آن قلعه و قصر ... خود اندر دهلی آمد چتر و عصر

بدولت کرد ازان پس عزم چتور ... خرابی داد از آن اسپک دور

دران هم بود رای لشکرآرای ... گران جنبش ز آن رایان سبک پای

تجنت مند وان کر بار پرسی ... ببالاتر شده ز هفت کرسی

بدانجا نیز کمتر شد درنگی ... دو ماهی بود هر سو هم بجنگی

ملک را دست همت بود در جیب ... پدید ز آنجا کلید نصرت از غیب

گشاد آن قلعه را زانگونه آسان ... که کیوان شد برج خود هراسان

بانعام خضرخان شاد کردش ... پس آنگه نام خضرآباد کردش

سرش بر آسمان سبز می‌سود — مگر بالاش سبزیها ازان بود
بهشت شد وان خرم حصاری — بهر سو چشمه و سبزه زاری
چو شاهنشه بران سبزه روان گشت — سکندر گوییا بر خضر بگذشت
خضرخان از غم چرخ اخضر — همانجا داد چتر لعل بر سر
ازانجا خضر ره بر کرده در پیش — چو خضر آمد بفتح روضهٔ خویش
خدایا باد جاویدان سکندر — بفرق خضر والا پایه گستر
درخت قامت جان خضر نام — چو طوبی در بهشت آسایش عام
سخن کاب از دل من خورد گستاخ — نگر تا بر چه سان شد شاخ بر شاخ
کنون بزم مرا آبی کجا مست — که شاخ آنجا کشد میوه که گامست
ازان پس عزم شد شه را بجویی — که گیرد ملک رایان را بجویی
وزیری بود کو کان لشکرآرای — بملک مالوا غالب تر از رای
سوار افزون ز قد چل هزارش — پیاده خود ندانند کس شمارش
ز حضرت ده هزار انسو گذر کرد — همه جمعیتش زیر و زبر کرد
سرش بر شه رسید از یک دو داو — مداخل شد علم بر چرخ نو
تنی کش سوی طاعت رای نامد — بسر آمد اگر از پای نامد
اسیر گشته شد هندو بانبوه — بغیر رای مهلک دیو بر کوه
چو شه میخواست آنسو بی مدارا — که گردد نور اسلام آشکارا

بعین الملک

بعین الملک اشارت کرد از روی / که آرد زود سوی مالوه روی
زبینا یی که عین الملک را بود / بدیده در پذیرفت آنچه فرمود
روانه شد سپاهی صف کشیده / بگردش همچو مژگان گرد دیده
اگرچه تیغ زن صاحب قلم بود / بخنجر نیز در لشکر علم بود
چو بخت شاه عالم را علم کرد / قلم زن تیغ را یاد از قلم کرد
بگرد حصن ماند آن چند گاهی / همی داد اسب را آب و گیاهی
عجب حصنی درونش چار فرسنگ / ز اوجش آسمان را شیشه بر سنگ
رهی پیچیت و کمتر بود راهش / ببالا بر شدن تا برج ماهش
چنین تا فرجه ناگاه دریافت / بدو فوج از دو سوی قلعه بشتافت
برآمد تا گرفت اندر سرای / گرفت و کشت و رایت گیر دیر پای
فرستاد آگهی در حضرت شاه / همان اقطاع دادندش ز درگاه
از آن پاشش بدولت شد روانه / برسم گشت و بر رسم روانه
بد آنجا بود رای بخت بازو / که پیچیده پسک را یا زر ترازو
درستی اهرمن نامش شتل دیو / همش راوت بفرمان و همش میو
بسی گبران همه دل بکارش / ز رویین قلعه پنگش تر حصارش
برنگ بهرمان خنجر نموده / کلیم از پشتر رایان ربوده
نشسته لشکر شه پنج و شش پال / بگرده نیم برجش را فرو بال

پیک جنبش که شاه اهنگ او کرد — بران کوه از سپه دریا روان کرد

شنید او که سپهبد بمقدار — بجواب پیل رفت از شاه بیدار

ازان بس نامزد شد لشکر شاه — که بر سمت پلنگی بسپر در راه

پلنگی صاحب صد پیل رایی — جهان ملک را فرمان روایی

شعب بحسب با قلب جهانگیر — ولی شد هیبت شاهش عنانگیر

نبودش زهره چون خنجر گذاری — شد اندر حصن بی دولت حصاری

میان در لشکر ماند بر کم — چو میمی در میان حلقهٔ جیم

چو اقبال شه از غایت فزون دید — بجنگ دولتش خود را زبون دید

وثیقت جست دولت را پی خواست — بداد آنچه او شوریده سر خواست

نخست از زر مثال خویشتن ساخت — هم از زر در گلو کانش پس باخت

فرستاد او بت زرین صد و پیل — خزانه نیز پیش از حد تحصیل

ملک هر چند او را در پذیرفت — سرش بخشید و نرخ سر پذیرفت

ولیکن آزمون را رانده شدی — که بنود بی غرض در ستیز کندی

اگر پای آید ار نه پا سپیادم — بتحجر شد بدل و پستی که دادم

چو بشنید این عتاب و کرد بی رای — بران سر شد که از تارک کند پای

نیامد بیشتر زاوردن خویش — گرفته بار سر بر گردن خویش

بگفتندش که تا بر جای باشد — ملک خویش ثابت پای باشد

زمین دارش را کرد محکم — زحل را برج خاکی شد مسلم

مظفر لشکری با پیل و یال — سر گردنکشان را کرده پامال

بدرگاه آمد و خاص کرم گشت — سوار پیل امیر محترم گشت

از آن پس نامور شه باریک تاز — که سازد پیل معبر طعمهٔ باز

کند بر دور لشکر دست بر دست — دلیران خون معبری مست

سواحل تا لب دریا بگیرد — بقطره عرصهٔ دریا بگیرد

همه خاک سواحل تا سراندیپ — کند از بوی خوبان عنبرین طیب

سر ابلیس فعلان زادهٔ آدم — بتیغ اندازد اندر پای آدم

روان شد لشکری با فتح همراه — که از دریا برآرد گرد با ماه

سپید اندر دیار رای رایان — زمین گم گشت زیر چارپایان

چو ملک رام دیوی رام شه بود — غنیمت شد بدیوان و گر زود

چو لشکر تیزتر زان شد زمین مال — بجد کال پیچ افتاد زلزال

بد انجا نیز رای بود با نام — بلالش نام و نام آور در ایام

بمالش زور و از پیلش سری هم — زبونش دیوگیری معبری هم

سپاه اول هم انجا بود غارت — که بود از شاه عالم این اشارت

ز پیل و اسب و مال انجش بکف بود — سپاه شاه را وجه علف بود

نگشت آن رای زیرک گرد جنگی — برون آمد ز قلعه پی درنگی

چو هم در ره دو دید آن فتح فرخ | سپه را هم باصل کار شد رخ
همه پا از غزا کرده مهیا | روان شد کوه آهن سوی دریا
درآمد باد لشکر در آن خاک | زکه پیکش گریزان چو خاشاک
سوار باد زد چون آن طرف دست | هم از باد سواری آب بشکست
لب دریا سواحل بر سواحل | بجوش آمد ده و شهر و مراحل
در آن حد نیز رای بود والا | تباح شد و آن لولوی لالا
بر آب و خاک فرمان تمامش | برهمن هرپند با سپت نامش
بسی شهر خوش بخشکی و تری هم | فتح خوش کرده بر منش پی هم
فتن را پناخته منزل کهی خویش | بت و بتخانه بر منش پی پیش
بزر بتخانه بر ماه برده | زحل را زان تابان از ره برده
تهی دردی غریق لعل و یاقوت | که شهری را بود هر گوهری قوت
سپه بسیار و کشتی بی کرانش | مسلمانان حق بند و چاکرانش
هزارش پیل مست معبری پیش | کمیت شد چو شان خود زحد پیش
چو در رفتن شدندی لشکر شاه | ز حیرت کردی گم ره رای گمراه
در آن بیشه که آنجا گم بود مور | چو موری کرده در خرماجنان زور
رعیت هر طرف رم کرده میگشت | پیاده پیل هر کم کرده میگشت
نگون لشکر چو سر لشکر نباشد | چکار آید تنه چون سر نباشد

مسلمانان

مسلمانان آن لشکر پیاپی گرفتند این طرف جا زانپای
سپهدار از نوازش کردشان شاد کرم فرمود و جان بخشید و دل داد
سپه را زو پس از حکم خداوند سپهپیل گشت پانصد پیل دربند
پس آهن ز بت زرپاز کردند همه بتخانه را در باز کردند
چو کرد آن قلعه که کبر لعین را زمین بوسید بیت المال دین را
از آن گنج فزون از وزن بازو که کوه افتد ز وزنش در ترازو
مهیا شد ز بهر درگه شاه که هر کوهان برد کوهی بدرگاه
چو کار رای معبر شد بپایان برجعت گشت رای نیک رایان
سپاه آمد بدان فیروزمندی گرفت از بخشش شه ارجمندی
تعالی الله گرا باشد چنین بخت که گیرد عالمی بی جنبش از تخت
بدهلی او کند ز ابرو اشارت فتد در معبر و بحرین غارت
عزیمت نی و در ملک سلیمان همه دیوان شدندش زیر فرمان
نبسته او بجنبش ترکش خویش شده تیرش درون عرصه کیش
سکندر خود سفر کرد اندر اطراف بحرف تیغ از آن زد قاف تا قاف
چنین بودند دیگر خسروان هم که بی جنبش شده ملک مسلم
چو آن خورشید کو شد آسمانگیر سفر خود میکند زان شد جهانگیر
به از خورشید دان این کامران را که بی جنبیدنش گیرد جهان را

بدینگونه که یابد پایه بالا / مگر هم زاده او شمس والا

خضرخانی که از اقبال بینیش / گواهی میدهد نور جبینش

چو بخت خود جوانی پیر تدبیر / چو نام خویش خورشید جهانگیر

هنوزش صبح دولت در نقابست / هنوزش دین پیش صبح آبست

هنوز اندر طلوعست آفتابش / هنوز اندر برافزونیست آبش

هنوز اقبالش اندر کار بستست / هنوزش نخل اندر سرفرازیست

هنوزش میرسید بر گل صباها / هنوزش چرخ میدوزد قباها

هنوزش فتحهای غیب پیش است / هنوزش مژدها زاندازه بیش است

زمانه باش تا بگشاید آن درج / تتق بالا کند خورشید از برج

جمال کار او بخت جهانگیر / برون آید [illegible] تقدیر

شود روشن که این مه زر نگینست / مه این آفتاب ملک چنین هست

ز نورش چشم میدارد زمانه / که گیرد شمع گردون زو زبانه

بدوره شود بدر هلالش / که ایمن باد از نقصان کمالش

غلط کردم که گر زد آفتابی / که که بیند زوال و انقلابی

ولی با این وجود مقبل خویش / گرفتار است در دست دل خویش

نه روزش خشک گردد زیر چشم آب / نه شب پهلو نهد بر بستر خواب

همه شب با خیال [illegible] گفت / مغیلان زیر پهلو چون توان خفت

بجان آید چو از شب زنده داری / ز مطرب این غزل خواهد بزاری

غزل از زبان عاشق بجانب معشوق

دمی بیدار باش ای بخت با من / مگیر از بدکامی سخت با من

بدان سنجار کن ای بخت کاری / که یاری را دهی پیوند یاری

برافکن پرده زو رخسار چون بدر / که روزم عید گردد چون شب قدر

مرا در دل غبار نازنینی است / که جانم در ته پاشش زمینی است

مرا در دیده سرو سرفرازیست / ازآنم روز تا شب دیده باراست

منم شاهی که چون گردم صف آرای / نیارد باد سودن بر زمین پای

زبون شوخ چشمی بین که چونم / که با چندین سپه گیرد زبونم

بنا بر دل شکایت از که خواهم / بلا در سینه خنجر بر که رانم

چو گنج دل شد اندر سینه تاراج / بفرق من چه سود از گوهرین تاج

چو عشق افکند در چه بیژنی را / کشد سیمین تنی رویین تنی را

نگار عشق شاهی در نگیرد / بغم صاحب کلاهی در نگیرد

شهان را گرچه آیین است مشهور / گر ایشان دور باشی کم بود دور

چو خواهد نرگس خوبان خراشی / نه هم غمزه کمیست از دور باشی

مرا گر تو بس دل نیست در راه / کمند زلف او هم نیست کوتاه

گرفتم کنگره تا جسم بلندست / نه آخر حلقه جای آن کمندست

بآب دیده غم پرداخت نتوان
گزین لولو مفرح ساخت نتوان

سفیدم باد این چشم سیه روی
که از روی زرد روگشتم بهر سوی

ولیک از خون دل صد شکر گویم
که یکدم می نخواهد زرد رویم

کی آید بر سر این روز جدایی
که یابد دین روز روشنایی

کشم در دیدهٔ نازک درونش
ببندم چشم و نگذارم برونش

چو زان مردم شود این دیده آباد
مرا تا دیده باشد مردم او باد

چو جادو این سخن خواند از لب شاه
برون زد زهره این سحر از لب ماه

غزل از زبان معشوق

خبر داری که بی تو دردلم چیست
ز هجر سینه سوزت حاصلم چیست

درونم خون شد آخر خند چو شمع
می اندر آبگینه خند چو شمع

اگر زخمی رسید بر سنگ خارا
برآرد ناله و فریاد آشکارا

تو سنگم بین که در جان بلاکوش
خورم صد ضربت هجران و خاموش

بدرد غازی از شمشیر تارک
مرا غم در جگر گیرد بلارک

تو هم دانی که خود نتوان بودن
بری خر کاشتن جز جان درودن

مرا مادر بشیر ناز پرورد
تو گر نازم بخوبی چون تو اگرد

فضولیست اینکه با این بخت ناساز
کنم با چون تو صاحب دولتی ناز

همین بس نیست کز یاد جمالت
همه شب عشقبازم با خیالت

بگو خوش



شبی خلوتی و چون تو یاری — ازین خوشتر نباشد روزگاری

سعادت نامه هر کس ز آسمان جست — مرا بس باشد این داغی که از تست

گر از غم آرزوی بنشست در دست — غمت را زندگانی باد پیوست

ز دوری تا کیم این دیده بی نور — کم از نظاره گشت نیم از دور

چو خوابم شد حرام اندر خیالت — حلالم کن نگاهی از جمالت

چو دستت از نگار ماند کهتر ازا — نوازش شرط باشد مهتر ازا

ندا را چنان همه بر نعم آرد — بگشت خوشه چنان نیز بارد

برد گر آفتاب از قصرها رنگ — مدان گر فرجه موشان کند تنگ

ورت معذور دارم نیز شاید — که ویرانها میهمان چشم ناید

چو جوید پیل ره در خانه مور — کنی از حیله در گنجد نه از زور

اگر بنوازیم ور جویی آزار — خدایت یار باد در همه کار

آوردن دولرانی از پیش گردن دویدن بیاد شاه

همیشه دور چرخ لاجوردی — نداند پیشه جز ره نوردی

ز دورش هر یکی گردش نگار است — بزیر هر یکی گردش شمار است

بباید یکی را گوهرین تاج — که پوید بر در هر خانه محتاج

چونی امید باید پت نه بیم — خوش آنکس کو نهد گردن بتسلیم

چو نتوان رشته گردون گسستن — نباید دل در این ناچار بستن

بس آفت کان نوید کامرانیست | بسا غم کان کلید شادمانیست
چه داند باز چون بندند پایش | که دست شاه خواهد بود جایش
چه داند طوطی کافتاده در دام | که از شکر نهندش طعمه در کام
بسا بندی که گردید در اسیری | کند شکر اسیری در امیری
همایون طالعی باشد جوانبخت | که در کارش نگیرد آسمان سخت
بهر کامی که پیش آید نیازش | بصد هنجار گردد چاره سازش
نمو داری نهد در وی تبه پیر | که خلق از غرتش گیرد عنان گیر
شرابی کش بود ز اقبال بویی | رسید در گوهرین جام از سبویی
گلی کو خواست شد والا و یکتا یافت | نیارد سوی دیگر دست ره یافت
دری کو خواست شد با فیض خاص | رسید در گنج شاه از دست غواص
چو روزی مند را بر دوزند جایی | که از روزی نهد بر گنج پایی
در آن حالت نباشد صاحب هوش | که شکر منعمش گردد فراموش
خدایا هر کرا نعمت دهی پیش | درآموزش سپاس نعمت خویش
کنون اینجا بنا به باز گردم | بگرد نکتهای ناز گردم
چنین خواندم در آن دیباچه راز | که حرفی از آن میکرد صد ناز
که چون شاهنشهی جمشید پیوند | علاء الدین والدنیا محمد
بملک دهلی از عون الهی | برآمد بر سریر پادشاهی

سپهری کز باد کین دیدش خطرناک ... ز آب تیغ گردش طعمهٔ خاک

هم اندر هند رایان را رهی کرد ... هم از تاتار غزنین را تهی کرد

چو گرد از خاک رایان خاک را سیر ... بدریا خواست شوید خون ز شمشیر

خود از خون چنین را نگونه محراب ... بدریا پاک گردد نی به آب

بگرمی خواست او شمشیر بی تیغ ... که دریا را کند خشک از تف تیغ

بفیروزی فرستد قلب شاهی ... برج مه به منزلگاه ماهی

ذکر انجام رای گردن و اسیر شدنش

الغخان معظم را بفرمود ... که لشکر جانب دریا کشد زود

ضمنی نه که باشد تا ثریا ... در اندازد نگون در قعر دریا

چو زانسو رفت الغخان ظفریار ... پریشان کرد از آیین ظفر کار

که داد آن ملک و دولت را بتاراج ... ز رای و رایه بستد رایت و تاج

در آن حد گرنای بود بدنام ... بقدرت کامکار اندر همه کام

ازو رایان بساحل در تف و تاب ... روان بر بحر و بر فرمانش چون آب

چو تیغ افشاند بر روی خان فغفور ... رمید او تیره دل چون سایه از نور

سپه دنباله کرد آن محترم را ... پرستند آن کعبه گبران حرم را

حرمهای مهین زان رای بالا ... سراپا غرقه در لولوی لالا

بدست افتاد با پیل و خزانه ... جهانی پر شد از زر انسی زانه

بتان نی پرستاره دیده نی ماه | نه چشم بد بدیشان یافته راه
سران جمله خوبان گل اندام | پری رویی که کولادی بدش نام
چو دیده زار جمبندی نازنین خوی | چو جان پوشیده از جوینده گان روی
نه ور توی خرش موری خزیده | نه باد شد بر رویش وزیده
گرامی آفتابش سایه پرورد | ولی خورشیدش از سهیت شده زرد
امانت داری خان جهان گیر | که از عصمت برد آموزه تقریر
بفیروزی چو باز آمد از آن فتح | به پیش تخت شه زد بوسه بر سطح
بعرض بارگاه آورد در پیش | متاع پیل و اسپ و زر زحد بیش
نهانی تحفه گان پیشکش کرد | همان نازک بتان ماه وش کرد
سران جمله کولادی ارانی | سزای خدمت تخت کیانی
جهان ماهی و آن انجم بدنبال | بفرمان در حرم رفتند در حال
مه اندر برج شد چون لعل در درج | وبالش را شرف زو داد از برج
چو آمد در شبستان شه آن شمع | پریشان خاطرش شد اندکی جمع
جهان افشر و بهر بندگی پای | که گرد اندر دل شاه جهان جای
کسی کش بخت و دولت پای گیرد | بچشم بختیاران جای گیرد
سران فعلی گران کرد پدیدار | شود منعم بصد جانش خریدار
پرستاری که دولت یار باشد | همه کارش جمال یار باشد

چه نیک اختر کسی کز بخت فیروز
شود پیش بزرگان خدمت آموز

چو بخشش با جهانرا افتد کدورا
جهانرا از خویش برتر دارد او را

چو خاک تیره گردد دامن باد
نماند ابر را زان دامن آزاد

غرض القصه کولادی زرانی
دو دختر داشت گاه کامرانی

چو رانی سوی حضرت شد بیکجای
بماند این هر دو گوهر بر کف پای

جهان افتاد حکم ایزد پاک
که شد دخت بزرگ اندر دل خاک

دوم را عمر شش مه بود و رفته
که بود آن شش مه ماه و دو هفته

پری روی ز مردم خارزاده
بمهرش نام دیوالدی نهاده

همی آراستش مشاطه بخت
همی دادش سعادت مژده تخت

چو کولادی که او در از صدف بود
بخدمت پیش شاه بحر کف بود

همی کرد آنچنان خدمت بدرگاه
که حاصل می شدش خشنودی شاه

شبی خوش دید دارای زمین را
بعرض آورد رای خویشتن را

نخستین اندر دعا لب را زبان داد
زبان را در دعاگویی زبان داد

که شاها تا ابد مسندنشین باش
بشاهی چتر و روی بین باش

همیشه بر سریر ملک جایت
سران ملک را سر زیر پایت

بیادت هر که نبود در زمین شاد
اگر خود آسمان باشد زمین باد

پس آنگه با دل پر بیم امید
بشرح حال شد لرزنده چون بید

که از شاخ جوانی بر درختم / دو غنچه ناشکفته داشت بختم

مرا زانجا ربود این جانب انداخت / چو زانجا باد اقبال آطرف تاخت

شدم من خوش ز بخت روشن خویش / ولی ماند آن دو گل از گلشن خویش

یکی زان دو پسر و اندر جوانی / پرستاران شه را زندگانی

دویم ماندست چون پیوند خوبست / دل من هم بر آن خون بی شکوبست

دمی گر مهر شه بر بنده تابد / بگرمی خون بخون پیوند یابد

از آن پیوند فرزندی بمادر / بیاید پادشا پاداش داور

چو شه را در رسید دیباچه در گوش / نموداری دگر رو دادش از هوش

بدل میگشت چندین هر زمانش / پرستاری ز بهر خضر خانش

موافق باز خواندش در دل و گفت / ستاره خواست تا بهر اکنه خفت

برای کار روان فرمان فرستاد / که ما را بخت آگاهی چنان داد

که داری در سرای دولت خویش / مبارک روی بخت دولت اندیش

چو بر طغرای فرمان دین سیاهی / بدو دیده فرست آن روشنایی

که گردد چشم این خورشید معمور / شود روشن شبستانت بدان نور

سریرآرای ملک هند و کرن / که بد صاحب قران ایمن ازان فتن

ازین شادی که آمد ناگهانش / نگنجید اندرون پوست جانش

کجا در ذره گنجد آنکه خورشید / دهد نزد خودش پیوند جاوید

چو با چشمه کند بحر آشنایی — شود آن چشمه بحر از روشنایی

بران شد کز طرب کاری بسازد — علم بر پشت فیلان بر فرازد

متاع قیمتی صد پیل بالا — ز دیبا و خزان لؤلؤی لالا

دگر کالای گوناگون چندان — که گنجد در خیال هوشمندان

پس آنگه با هزار امیدواری — نشاند آن نازنین را در عماری

فرستید سوی دولتخانهٔ بخت — که آن دولت رسید در خانهٔ بخت

درین اثنا خبر شد شاه را رای — که بستاند ازان رای گران جای

به الپسو نامزد گشتند در دم — الغ خان معظم بسیج منی هم

امیران دگر با جیش انبوه — که از پامال اسپان سرمه شد کوه

چو در گجرات رفت آن لشکر از تخت — بخاک افگند رای کاردان رخت

همیدانست کو را نبود آن زور — که پیش قلب جم نبود صف مور

چو آنجا نی صلاح جان فتن دید — هزیمت را صلاح خویشتن دید

جنیبت راند و بیرون شد شتابان — چو باد شد بر کوه و بیابان

نبود از همدمان خویش و پیوند — بجز خاص شبستان لعبتی چند

نهان از دیدهٔ مردم پری وار — بسوی دیوگیر افگند رهوار

رسید آنجا و گشت ایمن ز خونریز — عنان را گرد کرد از جنبش تیز

بسنگین دیو پور رای رایان — نشد آگاه ز آگاهی سرایان

که کرن از گجرات آمد بدینسوی ز تاب تیغ ترکان تافته روی

به پرده دختری دارد نهفته گلی پوشیده روی ناشکفته

لطافت پایه چون آب باران سزای تخت شاه تاجداران

طمع در بست پسکین تا بصد جهد برد در برج خویش آن ماه را مهد

برادر را که بهلم بود نامش بخواند و کرد حالی با پیامش

بدانسو رفت بهلیم و چون باد نهان راز نهانی بیرون داد

چو کرن آزرده بخت پریشان حمایت جوی بود از سوی ایشان

نیاز سپت اندران پیغام نه کرد ضرورت با زحل پیوند هم کرد

نشانیها که باشد شرط این کار بمقداری که رایان راست مقدار

همه یکیک بپیک بکر سپردند بصد دریا یکی گوهر سپردند

دو جانب چون فراهم گشت تدبیر روان شد جاشنی بر جاشنی گیر

فرستادند بر بام همایی به روشن بکامی اژدهایی

چو یک فرسنگ ماند اندر تکاپوی که اندر دیوگیر آید پری روی

سپاهی شه که بود اندر پی کرن که گروی بکرمانی کار یک قرن

چو باد شد زدناگه پریشان همه جمعیت خیش شد پریشان

بدشت و کوه سر زد کرن سرکش سپاهی در عقب چون کوه آتش

چنان بگرفت ز اندیشه سر خویش که چون اندیشه ناپیدا شد از پیش

37

چنان بگرفت ز اندیشه سر خویش | که چون اندیشه ناپیدا شد از پیش
دلاور هیچ منی کو مرد کو بود | بفرمان اولوغخان پیش رو بود
چو گرد از تاب تیغش ترقسان جست | حرمها زو چو ابر از باد بگسست
درین جنبش دلیرانی که بخشش | بری میخواست چند از درخشش
روان می شد به پشت بادپای | چو گل گشتا و بر گیرد ز جای
به بنگاه گوشش او گراج وربست | بسان تیر می شد پشت در پشت
غرض تا که رسید از غیب تیری | که تیر چرخ از و برزد نفیری
براند او رخش آتش پای سرکش | گرفت ماه شد در برج آتش
سپه کش هیچ منی زد دلیر بود | رسید و در عنانش پنجه زد زود
از آن گلبرگ و زان لاله بازو | گرانشد هیچ منی چون ترازو
ابین شاه بود او گرگ خونریز | ندید از بیم سوی آن بره تیز
بعصمت هم بر اسپان بهانوش | اولغخان را بپایند از سر هوش
اولغخان در حرم میداشت مستور | چو فرزند خودش در پرده نور
چو فرمان شد که او ریحان فردوس | شبه آرند چون برجیس در قوس
بپایندند در ایوان جمشید | بجلباب حیا پوشیده خورشید
کنون بین کاختر مه سفت کرده | جهان بیرون دهد زین هفت پرده
بیا مطرب بساز ابریشمی چنگ | بدین شادی که آمد دست در چنگ

بدان تا زه کند در دیده پیوست   روان کن این غزل را در ره دوست

غزل از زبان عاشق

چه رویست اینکه چشمم کرد روشن   چه بویست اینکه مجلس گشت گلشن

نه ماه آسمان زیبا شد این روی   نه فردوس برین دارد چنین بوی

رخی دیدم که جان از زندگی داد   ولی دل را نوید بندگی داد

از آن روز عیش فرخ زاد بر من   چنین روزی مبارک باد بر من

بیا ای زندگانی بخش جانم   کسی کز تو زید بر جان من آنم

نهم بر دیده پای جانفزایت   ولیکن نیست اد تعظیم پایت

بپاشانم دیده از خورشید وامی   که تو خوش خوش بر آن بالا خرامی

برای کام دی همره که بودت   دل افروزی که و بیگه که بودت

خوش آن بادی که از صحرا و در دشت   بگرد اگر در رویت داشت گلگشت

کدامین گرد بر زلف تو ره کرد   که زآب دیده خود شویم آن گرد

کدامین مرغ گردت کرد پرواز   که بپازم در زمانش طعمه باز

فروغت در کدامین خاک پیوست   که از دریوزه خورشید بهرست

ولی خونشد دلم از رشک آن خاک   هم از خون دل خود شویمش پاک

زهی اقبال او خاک ره افسوس   که نعل تو بتنش میزد بدان بوس

ولی از دست بادم آه و صد آه   که نقش تو به بر می چیند از راه

فلک زین

فلک زین آرزو می‌برد کاش / ملالم نعل بودی در ته پاش

گذشتست آنکه چون افسرده چند / دلم بودی بخواب و خورد خورسند

کنون دل را زمان بت پرستیست / حریف عشق را آغاز مستیست

شراب دوستی ده تا نهانی / بروی دوست نوشم دوست کامی

نوازنده چو زین دستان بپرداخت / دگر سازنده دستانی دگر ساخت

بپاسخ از زبان دلبر نو / روا کرد این غزل در مضمر نو

غزل از زبان معشوق

زمانه بین چه پایان شد کارسازم / چه درهای سعادت کرد بازم

ز بی‌مهری بختم کرد تاراج / بهم داد از آن بس مژده تاج

نگه کن تا چه میمون نسبت بختم / که سر بر ماه زد میمون درختم

نسیمی خوش وزید از سبزه گلشن / که از وی تازه گشت این جان روشن

مرا چون گل ز شاخ ناز بر کند / بدولتخانه امیدم افکند

کنونم اعتمادی بخت خود هست / که گل بوی تو از بوی من مست

گواهی میدهد خاطر برانم / که باقی عمر خود دولت برانم

شود پیوند من با مهر پایی / که بندم با وفاش از مهر جایی

سر خود در ره او خاک سازم / ز مهر بودنش جا پاک سازم

براهیم طایر میمون این فال / گرفت از فرخ رخی فرخ شود حال

بدان فرخنده فال امیدوارم / که گردد اختر فرخنده یارم

مرا خود چیست در طالع شماری / که در گردم بتاج تاجداری

گر اختر ساعدست این پایه یابم / ز درهای فلک پیرایه یابم

وگر قلبند گوهرهای افلاک / بقلبی نیز خوش باشد موپناک

عروسی کش مو پس پشت و زرکم / زمرد پا زد از مینا بجامم

زنند پستان غزال شیر مستم / که از یک غمزه ترکان را شکستم

رسیدم تا ز چشم آهوانه / دوانم هر طرف تیری روانه

دلی رام غزال خویش سازم / جوانی را شکار خویش سازم

درین ناوک زنی و کینه توزی / شکار جان شکارم باد روزی

شکار جان شکار خضرخان باد / که چون خضرم حیات جاودان باد

آغاز عشق دولرانی و خضرخان و شعلهٔ آتش از دو رایبر زدن و جدایی افکندن در میان ایشان

چه خوش باشد در آغاز جوانی / دو بیدل را بهم سودای جانی

که از ابرو پیام راز کردن / که از مژگان عتاب آغاز کردند

گهی از گوشهای چشم خواندن / گهی از دور باشش غمزه راندن

ازین جان دادن و ازوی ربودن ازین گفتن حکایت زان شنودن

ازین با خویشتن در گریه خوردن ازان با این بدزدی خنده کردن

ازین کندن بحسرت سینهٔ خویش ازان دیدن ندادن ره بسوی خویش

ازین در پیش محرم غم گشادن ازان پای رقیبان بوسه دادن

ازان شوخی وزین در غم نشستن ازین زاری و ازوی بر شکستن

ازین چون دشمنان سخت بازو خدنگ دوستی کردن ترازو

ازان ناوک درون جان گرفتن بصد جان لذت پیکان گرفتن

فشرده عشق در جانها قدم سخت خرد برده بصحرای عدم رخت

وکیلان بلا در فتنه مشغول عملداران غم را کرده معزول

بجوز زیر کرشمه تیر در شست نهاده دل شده جان بر کف دست

درون جان خیال زلف و بالا چو دزد خانگی جاسوس کالا

هوای دل بکنج سینه پنهان چو طراران در افیون دادن جان

جفایی کاید از جانان پیاپی بعزت در پذیرد عاشق ازوی

می تلخست جور گلعذاران که هر چندش خوری باشد گواران

هر آتش کو برافروزد بت سیم خلیلانه بود باغ براهیم

وگر شد هر دو دل زین شعله معمور بنامیزد زهی نور علی نور

خضرخان و دولرانی درین کار | دو دل در بند یکدیگر گرفتار

کنون حرفی که من خواندم درین لوح | چنین باشد بدلها راحت روح

که چون آمد دولرانی بدرگاه | بشارت یافت از بخت نکوخواه

برسم بندگی برپای می بود | برسم خاص جهت سپای می بود

بفرخ روزی اندر خلوت قصر | خضرخان را بخواند اسکندر عصر

اشارت کرد بانوی جهان را | که بیرون افکند راز نهان را

خلف را از خلیفه کو بداس راز | که گشت از بخت و دولت کارپرداز

دولرانی جخجسته دختر کرن | که ناید درج چون آئینه بصد قرن

در اندام بود خان ده پیاله راست | ازان مستی همی افتاد و میخواست

جو خان را آمد دیباجه در گوش | زشرم شاه بانو ماند خاموش

در آن شرمندگی زایوان برون رفت | ولیکن مهرش اندر جان درون رفت

شد بیت از بهر تزویجت مهیا | که گرد و خانه زان نامت ثریا

دولرانی بقدر هشت پساله | دو هفته ماه را بسته کلاله

برادر داشت اندر صف شاهان | جراغ افروز گوهرهای رایان

که این کاشانهٔ شادیش برجاست | همه دندانش هشت شیر بدراست

بصورت اندکی با خان کشور | مشابه گونه بدجون روی با زر

زنجیران برادر در نهانش | غمی می زاد هردم توامانش

بجوی

چو دیدی روی خان خیری بد اینسان | ازان و نقش جانبش بود چون جان

جهان بی پسلح ماهی آنه بوت | بمهر او برا در داشتی دو پیت

نمیدانیست چون آن نیک و بد را | گمان بردی برا در جفت خود را

ولیکن بود خان اعظم آگاه | که از نه طاق جفت او پیت انما

بدین خوشش بود او باز نگاری | که زان او پیت کبک کوهساری

بدینسان مهر آن سرو دل افروز | چو ماه نو همی افزود هر روز

ببازی بودشان عشقی که یکدم | نبودندی جدا در بازی از هم

نبد چون عشق در بازی مجازی | شد او بازی در آخر عشقبازی

چو طفلان که با هم لعب سازند | بهم که طاق و گاهی جفت بازند

نهانی باختندی آن دو مشتاق | ز طاق ابروان هم جفت هم طاق

به بازی گهی چو خرد پسالان | دو دیدی خورده شیری با غزالان

بدین آیین که تا بگذشت سالی | سهی برزد ز باغش هر نهالی

شنا پیا شد دولرانی هم از تخت | که بخت او پیت و فرمان و تخت

بطالع پیت در هر زمانی | قرانش با جنان صاحب قرانی

فلک چون سروری بخشد سری را | کند پیوند او نیک اختری را

کند چون زهره با برجیس دیدار | ببعا و تنها پدید آید بدیدار

شدی هر سو که آن خورشید پایه | صنم رفتی بدنبالش چو سایه

نبودی زان جدا در گاه و بیگاه / چو نور از آفتاب و پرتو از ماه

ندیدی شمس والا هم پس و پیش / ز تاب مهر سوی سایهٔ خویش

بهیچ خورشان نبودی جدا خواب / نخوردندی دمی بیکدگر آب

زلیخا نعمت دیدار در پیش / نبودی سیر تشنه از یوسف خویش

چنین تا هشت ساله دختر رای / نهاد از دور گردون بر نهم پای

خضر هم شد بران حالت که نوشد / کزان چشمه زلال خضر نوشد

ذکر کدخدائی خضرخان

بسلطان میرسید از هر جریده / نسیم آن بهار نو رسیده

که بادش در پی غنچه شکافیست / ولی در روی حیا در پرده بافیست

مهین بانوش از آن جهت یکروز / نهانی گفتش ای شمع شب افروز

خضرخان چون بسر سبزی چنان گشت / که خواهد عالمی را پاسبان گشت

بباید کرد نخل همنشینش / که برخوردار گردد میوه چینش

پس آنکه عزم شد سلطان دین را / همو معصومهٔ پرده نشین را

که چون حال خضرخان آنچنانست / که زیب چهرهٔ دولت بدانست

بدرج عصمتش دریست مستور / که چون خورشید نتوان دیدنش از دور

گسستنش با هزاران ارجمندی / بعقد این زمرد عقد بندی

چو این اندیشه محکم گشت شه را / نوید خواستگاری داد مه را

بسوی النجان فرمان فرستاد — وزان اندیشه خیرش خبر داد
النجان کان بلندی یافت از بخت — پذیرفت او مبارک مژده از تخت
مهیا کرده با صد زینت و زین — ز بهر چشم ملک او قرة العین
شدند اهل حرم زین نکته آگاه — درون رفتند پیش بانوی شاه
برسم بندگی و نیک خواهی — نمودند اندران درگاه شاهی
که دخت النجان چون شد مقرر — که گردد همنشین خان کشور
نه او بیگانه شد دور از پیوند — که او هم شاه با نور است فرزند
خضرخان گر نهار زندگانی — بهر سو میزند شاخ جوانی
نباید کان گلی کش بار گردد — ز خار غیرتش افگار گردد
ازین مهری که گیتی زو سپید گلشن — نمودار[ی] که ما را هست روشن
برین آتش اگر خاشاک پوشیم — خورد و شنتر شود تا که بجوشیم
همانا خان برخوردار نوخیز — بباغ چین وار و رغبت تیز
چو غنچه دل بشاخ سبز بستست — ز گلرویان دیگر بار رستست
بهر باد[ی] در و صد جامه چون گل — نه ریحان دامنش گیرد نه سنبل
ازان گاهی که دخت گرن گجرات — حوالت کرد شاهنشه بران ذات
بگوشش او که این گفتار در شد — تو گویی از تنش جان دگر شد
ز یاد او شود آسوده جانش — نیاساید ز نام او زبانش

دو فرقد را فقد چو کند پای / دو مه را بعد ممکن نیست کای

بند از هر دو پیکر آشنایی / میسر نیست ایشان را جدایی

صواب آن شد که دو لولوی هم درج / شود هر یک چراغی در دگر برج

خوش آمد این سخن بانوی شه را / دو منزل شد معین هر دو مه را

صفت جدا گردن زمانه دو سیمتن را از یکدیگر

همین شد رسم دوران سپهر پیاز / که نتواند دو کس را دید دمساز

کجا برج از دو کوکب گرد معمور / که باز از یکدگر نفکندشان دور

کجا دو مرغ را خانه بهم ساخت / که باز اندر میان سنگی نینداخت

فلک گو بندها می برد از بند / چه شد گر بگسلد مهر و پیوند

غرض هر یک از ایشان جای خود رفت / بپای دیگران نه پای خود رفت

پس از یک هفته آن ماه دو هفته / بخدمت آمدی از تاب رفته

خضرخان گر وی از دور نگاهی / بر آوردی ز دل در دیده آهی

دولرانی هم از دنبالهٔ چشم / بدیدی و فگندی شعله در چشم

خضرخان راست کردی تو رفتار پیش / چنین کردی سلام دلبر خویش

بهمبر دختری دیگر گرفتی / گل افگندی بخاک و بر گرفتی

چه بدها دور و جانها پدیدار / زبانها گنگ و ابروها بگفتار

بپرسش هر نظر زینسان بیانی / بپاسخ هر نظر زانسو زبانی

کهی

کرشمه شمع منیر در جب ور است   ولیکن عذر آب دیده مستوا است

جگر بی صبر و تنها در ضراعت   مژه در خشم و لبها در شفاعت

هم این در درون او جگر وش   بناز او در درون این شکر وش

درون یکدگر در رفته پنهان   نه قالب در میان گنجیده نه جان

دو آیینه کز ارزیم خیالی   رود در یکدگر نبود مجالی

دو شمع ارچه شوند از یکدگر دور   ولی پیوند یابد نور بر نور

چو رفتندی دیگر در خلوت آباد   شدندی با خیال یکدگر شاد

چو کشتند اندران دوری خیالی   ز گریه چون خیالی در زلالی

خیال یکدگر در بر گرفتند   ز مهر سینه ترک سر گرفتند

غم از تن خورد و رغبت را برد   شکم را شعله از خوناب دل مرد

کسی کش سوز معده در فروغ است   ز سوز دل سخن گوید دروغ است

چو داعی نیست چند از گفت ابتر   زبان کز زبانه نیست دیگر

گرفتار شکم را نان عزیز است   پرستار جسد را جان عزیز است

کسی کو عزت معشوق داند   کجا از نان و جانش یاد ماند

اسیر عاشقی را جا چه باشد   چو جان گم شد حدیث نان چه باشد

دران سینه که گشت از جان خود سیر   بود برگ تره پیکان و شمشیر

دو غمخوار از خورش بی توشه ماندند   رخ از خون جگر بر خوشه ماندند

خوری کآشام و خوردش نام کردند / جگر خوردند و خون آشام کردند

کسی رفتی بسیری لقمه شان زیر / که دیدندی جمال یکدگر سیر

غذای روح چون بر داشتی دل / شدی تن هم بخورد خویش مایل

وگرنه هر خورش کان پیش بودی / اگر حلوا بدی حنظل نمودی

میان آن دو سرو پای در گل / پرستاران بسی بودند یکدل

چهار از سوی شه پوشنده راز / چو راز سینه با جان گشته دمساز

بستاده راست هر چار اندرین فن / بپای چار عنصر عمدهٔ تن

سه بودند از کنیزان درونی / درین ره کرده شه را رهنمونی

یکی غرت که او زو راز داری / مشرف شد بغرا پرستاری

دوم کرنا که از نیکیش خبر بود / زنه چون نیم نام خویش کر بود

دیگر ماسیمن خوش خوان از آب / چو گل کو گنجد اندر بستر خواب

چهارم سوی پیرون بندهٔ خاص / ز رحمت آیتی بر لوح اخلاص

بچین خلق و آیین تمامش / چین خلقی و احمد خواجه نامش

شکرفی زیرکی بس کاردانی / برزم اندر دلی در بزم جانی

سوار چابکی کوکاه نخجیر / دو آهو کشتی از یک چوبه تیر

فراوان خدمت شهزاده کرده / گهی چوگان زدی که گوی خورده

که و بیگاه از آن خورشید پر نور / نبودی همچو سایه یک زمان دور

چو جانرا در نهانی همدم او بود ||| درین سودای دل محرم همان بود

چو شه رفتی ز خلوتخانه بیرون ||| بسویش دادی این افسانه بیرون

بروی او تهی کردی دل پر ||| بگریه غرق همچو رشته در

فشاندی جمله غمهای شکرخای ||| که باشد بهر غمهای دگر جای

اگر او خشمه در پروین کشیدی ||| فزونتر گشتی از افزون کشیدی

چو آن خشمه که در زادن در آید ||| چو آب افزون کشی افزونتر آید

صنم میداشت پنهان محرمی چار ||| طریق محرمیت را سزاوار

یکی نرگس که گر خاری بره دید ||| ز پیشش تا زمین از دیده برچید

دویم آن مشک ریزی کز سر پوش ||| خزیده همچو زلفش در بنا گوش

سیوم لاوی گرفته بر سر این باد ||| که در هند سپت لاوی بار بردار

چهارم خواجه کافور سرایی ||| که بد چشم وفا را روشنایی

چو صفر امین ز عقد مختلف بود ||| که بر حرف امانت چون الف بود

که و گاه او سیم اندر راز پستور ||| بگنجیدی چو در لوزینه کافور

غرض او محرمان در شام و شبگیر ||| شده جاسوس چشم فتنه جو تیر

در آن سو راز جانها داشتندی ||| برون پاس زبانها داشتندی

بغمها مونس و یار جانی ||| که بی مونس مبادا زندگانی

چه خوش گفت این مثل یاری بیاری ||| که هر غم را بباید غمگساری

غم ار چه بی عدد باشد چه باران
توان خوردن بروی غمگساران

چو یکسر باشد از بار سراپیاس
دو سر یکجا شود برگیرد آپیاس

چه باشد بی پستونی بر سر بام
پستون گر بسپت زیرش گیرد آرام

شود یک ذره ریگی غرق دریا
بر دکوهی چو کشتی شد مهیا

غم هر کس کسی را در نگیرد
که مهمان ذله غنم بر نگیرد

کسی کز تلخیش شیرین گوارست
مبر زان صحبت شیرین که یارست

بنقل غم حنبان زیپاپست درخورد
که از هم صحبتان تنها توان خورد

در آسیایش بسی باشند یاران
بغم کن آزمون دوستداران

حکایت بر سبیل تمثیل

بهمان بزی کهنه میشی
بپهلو خارشی در پشت ریشی

گرفت از سبزه زار برخیان نوش
که کرد از فربهی محنت فراموش

نه بر گفتی که پیش گرگ و قصاب
روم من بهر تو در آتش و آب

لب بر کند تا که پیک بدندان
برآمد باز پیش میش خندان

ازان خندیدن اندر گریه شد میش
که با او هم کند پیک گرگی خویش

بهانه کرد تا بگریزد از وی
که بر یاران ازین سو خنده تا کی

بسی میشت بزرا بار جانی
ولی در سبزه نی در مهد بابی

صفت یلمه گردن جامه

غرض از قصه چون بانوی آفاق
بپرده ریخت راز او دو مشتاق

اشارت کرد تا خاصان درگاه
برند آگاه راز آنجا شباگاه

بقصر لعل دارندش نهانی
چنانکه اندر خزینه لعل کانی

چو غم کارگشت آن حلقه را جزم
کمر بستند چون حلقه در آن عزم

در اندیشید بانو باز در دل
صواب اندیش شد زان از در دل

که چون پر زد تدروی مرغزاری
بنا باک او فتد باز شکاری

فسون دل که بر جانش عمل کرد
عزیمت زان پری پیکر بدل کرد

بمنزل استقامت داده را
نگردان زهره صفر آن جایه را

ولی در غم اول نیک خواهان
خبر بردند بر خورشید شاهان

که شه بانو بر آن عزمست کامروز
ده پروانه کان شمع دل افروز

ز برج خاص برگیرد دل خویش
بقصر لعل سازد منزل خویش

صبوری کی بود دلرا صبوری
که دشمن را مباد از دوست دوری

مثل کر چوب و گر سنگست و فولاد
شود کاه جدا کردن بفریاد

زمردم سختتر زانهاست در پوست
که رنجی نبودش در دوری دوست

بر ایشان شه دریده جامه چون گل
خراب از خون دل نه از خوردن مل

پریشان حال و آب از دیده ریزان
چو مستان میگذشت افتان و خیزان

ملایک زین غم اندر بال کندن
فلک زین فتنه در زیور فگندن

بریده جان تن دیو و پری را
نمانده تاب مهر و مشتری را

شه و شهزاده با چندین قبیان
دریده جامه تا دامن گریبان

گلش پژمرده و نرگس گهربار
چو شاخ زعفرانش برگ گلنار

هرآنکو تخته حیرت فرو خواند
چو نقش تخته در حیرت فرو ماند

کسی آنحال پرسیدن نیارست
چه پرسیدن که خود دیدن نیارست

یکی از خاصگان کش بود یارا
بپرسید از سر رفق و مدارا

که ای چشم جهانرا نور دیده
چو تو چشم جهان نور ندیده

چه حالست این و این غم در پی چیست
شکاف فتنه در پیراهنت چیست

کدامین خار دامانت گرفتست
کدامین غم گریبانت گرفتست

ز گرد کیست این دامنت خاک
ز دست کیست این پیراهنت چاک

که نیرت دید تا چشمش برآریم
که خارت خست تا تیغش گذاریم

ورت دل رفت جای غیر مقدور
در آغوشت دهیم ار خود بود حور

شه دلخسته از بیم دو افسر
که باشد نقش بد دولت مژده بر سر

بصدق آن ماجرا خواندن نیارست
غم دل بر زبان راندن نیارست

ز بس کز شرم بی پایان خجل بود
سخن را قلبه زد زانچش بدل بود

بپاسخ گفت من از کنگره قصر
شتابان می شدم سوی شه عصر

بنوعی در شتابم جای پرهیز
زد اندر پیرهن نی نیزه تیز

درین زخمه تو هم من منصفم باش — که با چوبی چه خواهم کرد پاداش
نیوشنده که کرد آن نکته در گوش — سخن را جا ندید و ماند خاموش
اگر این لمعه را اول صحدم داشت — ازان خورشید ثانی صبح پیداست
پس انگاهیش گفت ای دیدهٔ شاه — ز رویت چشم بد را دیده کوتاه
رسید گر چشم زخمی در جمالت — جهانی کور گردد با خیالت
اگر چشم تو زد آتش بر این نی — شدی خسته عیاذا بالله از وی
فلک را گر کشیدندی همی چشم — جهان بودی که پاداشش کهر چشم
فلک گر با دو چشمش کار کردی — چنان با با دو چشمش چار کردی
جهان کین را ازین ره دیده بودن — چگونه ره توانستی نمودن
اگرچه کوری وارد زمانه — بماندی کورتر زین جاودانه
چرا غفلت کنی زینگونه در خویش — که زینسان چشم زخمی آیدت پیش
چه گویی ای فلک دوران دورت — حمل قربان کنم با جدی و ثورت
چه گردانم برای عمر جاوید — بفرقت مشتری با ماه و خورشید
برانیشان خود مس این گردش انجم — که می گردند خود بر فرق انجم
شرابی کت بدینسان کار کردست — ز غفلت گو بیا بیدار کردست
که تو شاهی چنان یکدر خرامان — که گستاخی کند خاری بدامان
چنان کن این دم ازنی نیز پرهیز — که فروارد کنی صد نشتر تیز

نصیحت گوی زنبیان در سخن بود / ولی عاشق بکار خویشتن بود

چو جانش پیچ پر بود اندر آن گشت / حدیث چند از آن بشنید و بگذشت

چو زانجا چند گامی پیشتر شد / بگفتگوی نشاط خویش در شد

پرستاران بخدمت در دویدن / لباس پایه از وی در کشیدن

سلبهای تنک بردند پیشش / که در ناید بوصف از ضعف خویشش

چو روی ناخنش یکسان سر و بن / که گنجد صد گره اندر درز ناخن

چو پوشیدنش نمی باشد بر اندام / غلط کردم زباد بافته دام

بر آن نمود میل خان اعظم / گران جا به تنگ دل نزید از غم

تنش پوشید کتانی چو مهتاب / تنک بر برگ گل شد قطره آب

چو شه تشریف رسوایی بدل کرد / بدلها داغ او کبوت عمل کرد

ز بس کان مرهمی دلهای غمناک / شد از غم چاک چون آن جا به چاک

از آن پیسان کسوتی رفته زشاهان / که بود از مهر صبحی چاک دامان

همه کردند پاره پاره تقسیم / چو نان نیک مردان بهر تعظیم

ز آن پارها بجای بند کردند / که جان پاره را پیوند کردند

چو از جان پاره بود آن پاره چند / ز جانی هم بجانی یافت پیوند

از آن پس آگهی دادند شه را / که در منزل ثباتی هست مه را

دولرانی که می شد در دگر قصر / توقف داشت از بانوی عصر

خرقها

خضر کان غم مخور کاشوب جان نیست / هنوز او چشمه حیوان وان نیست

گرفتار دل آرام از درون یافت / چو جان پاکش شدش تن هم برون یافت

چو باز آمد ز قفس پر و آزاد / نهال ملک را در سر شد و باد

که گل چند بها ز خویشتن را / ببوسید غنچه کوچک دهن را

نهانی بلبلی را داد پیغام / که رو چون باد سوی آن گل اندام

بگوش از من که ای شمع دل من / ز تو سوز و گدازی حاصل من

تو گر نادانی و عالم ندیده / گلی از باغ عالم بر نچیده

ز من بشنو که خوی آسمان چیست / بکار کاسمان می گرددان چیست

ز بهر آنست این گردنده پرگار / که یاری را جدا گرداند از یار

کجا با هم دو تن را داد پیوند / که از هم بازشان دوری نیفکند

چو حال اینست او به کادمی زاد / دمی باشد بروی دوستان شاد

دهد از روی یاری دیده را نور / زمانی نبود از هم صحبتان دور

چو خواهد عاقبت بودن جدایی / غنیمت داشت باید آشنایی

بیا ای بی تو روز من شب تار / که چون شبهای دوری رفت بسیار

بروز آریم بر روی تو یک شب / نخستت پای بوسم آنگهی لب

بحلوای لبت انگشت یازیم / مگس گردیم اگرچه شاهبازیم

سر و پا گم شده سوی شتابم / شویمت ذره گرچه آفتابم
مگر ز شکرت در شور گردیم / پسلیمانیم پیش مور گردیم
جوابی ده که امیدت یار باشد / امیدم را کلید کار باشد
چو کلک را رسید او مژده دوست / بگنجید از طرب چون غنچه در پوست
خود او آن عیش جان افروز میخواست / بخواهش هر شبی را روز میخواست
لبش در خنده شد زان لذت کام / بدل صبرش نماند و در تن آرام
بپاسخ گفت محرم را که رو باز / برفتن جان من کن با خود انباز
در آن درگه ببوس از من زمین را / نشان بر دیده او پسند نشین را
ز راه مردمی سوی من آرش / نشانده بر دو چشم روشن آرش
وگر دارد ز چشم چون تویی عار / بر این دیده ز زیر پای او دار
وگر از دیده من هم کند ننگ / بپشت پا برون انداز این سنگ
ازین بهتر ندانم فرش راهش / چو پا بر ره کند عذری بخواهش
دلم آنجاست کو آن مهر جو را / که گه گاهی بپرسد حال او را
پس آن وعده طلب باشد رضاکوش / ز عین وعده گردش حلقه در گوش
که چون ریزد فلان شه عنبر ناب / در آید شه بگنج ما چو مهتاب
فرستاده بدین میعاد دلکش / بطاعت گاه فرمان باز شد خوش
طرب را آنگونه بر شاه اشتلم کرد / که پای از فرح جست و پای گم کرد

بدان دل شد ز جان ناشکیبا — که پیچد نطع مهلت را چو دیبا

وگر ممکن شود چون حال دریاد — ز جا بجهد فتد بر روز میعاد

چو کوه غم نهاد اندر دل تنگ — که خود را چند روزی داشت با سنگ

کجا دیوانه را آن سنگ باشد — گر او تا عقل صد فرسنگ باشد

چو آب از تشنه باشد تیر پرتاب — بپاشاند زمین آتشنه چون آب

چو بازرگان که از سود مهیا — نماید شربت آبش دریا

چو در پیچید مهلت را زمانه — دیگر عذری نماند اندر میانه

دگر باره بحکم عهد و پیمان — سوی بلقیس شد مرغ سلیمان

صنم خود بود مانده چشم بر راه — که تا بر چشم او کی ره کند شاه

فرستاده ز دولت زد یکی تخت — نوید میهمانی برد در تخت

سبب نو شد طربهای نهان را — بهانه جمله باقی شد جهان را

شراب خوشدلی در داد ساقی — نماند از شادمانی هیچ باقی

بدین شادی بپا ای چنگی خاص — بچنگ خویشتن کن زخمه رقاص

چنان گو این غزل را جانب شاه — که پاکوبان شتابد تا بدرگاه

غزل از زبان عاشق جهت عرض نیاز خود

من امشب میهمان جان خویشم — چو هست آن جان من مهمان خویشم

غلط کردم نوید من ز جا نیست — که آنجا جان زمین بوس سرا است

بمیر ای آفتاب امشب به چاه / که من شب زنده خواهم داشت با ماه

نفس گر خود ز عیسی وام بردی / گر امشب دم زدی ای صبح مردی

شب و روز از تو ناخوش بودم از غم / چو تو رفتی شبت خوش روز من هم

من و این شربت امید هر شب / من و این چشمهٔ خورشید امشب

گهی در سیب سیمین دست یازم / گهی با زلف مشکین عشق بازم

گهی میرم به پیش چشم غماز / گهی از بوس لب زنده شوم باز

چو هست اندر دل من آن دلارای / اگر تنگ آید از بس تنگی جای

دهم در جان خویشش جای آرام / چو مغزی کو بود در عین بادام

همه شب زو نشاط و ناز خواهم / دهم بوسه بوام و باز خواهم

بگوی ای باد آن سرو روان را / کاستقبال کن بخت جوان را

نباید از خیال خویشم کم بود / که دور از من نباید نیم دم بود

ولیک از تو نخواهم آمدن پیش / که گل مستور به در غنچهٔ خویش

چو بوییت با صبا صحرا منست / همان بوییت که پیش آید تمامست

اگر از بوی تو هم دل به داغست / که رهش بی صبا در مهر داغست

ولی تا چند دل در خون تو انداشتست / چو بوی مشک و گل نتوان نهان داشتست

ولیکن گر توام نزلی کشی پیش / نیاری یاد کاری جز غم خویش

چو بربط زد این خوش نغمه در رود / ز چوب خشک داد آبی و امرود

نوازی دیگر و رودی دگر ساخت / بپاسخ این نوای نغز پرداخت

غزل از زبان معشوق جهت مجنون شده

بشارت میدهد بخت بلندم / که من امروز بر روی سپیدم

زمانه دولتم را کار سازیست / ستاره رفعتم را سرفرازیست

سعادت میکند شانه بمویم / سپهر آیینه میدارد برویم

مبارک می پرد چشم سیاهم / مگر خواهد نمودن روی شاهم

جهان می بندد م پیرایه ناز / وفا میدارد م در پرده راز

بیارید از فلک گلگونه نور / بخواهید از بهشتم زیور حور

که ما را روی می باید زیاری / که با او جان و دل را هست کاری

اگر بد تیره شبهای جدایی / رسید اینک زمان روشنایی

بپای چشم دولت روشن از تو / که گرد چهره من گلشن از تو

چو هست این دین بهر خاک و پایی / بدین منصب ندادم سر بهر جایی

کنون شد وقت او کای بی خرامان / نوازی دیده را زان گرد دامان

زجان خواهم باستقبال آیم / ولی در قید مستور است پایم

مرا دامان زعصمت دور از انبوه / بسی سنگین تر است از دامن کوه

کسی کش دامن کوه است بر پای / زجای ار کوه جنبد جنبد از جای

ولی جان میفرستم پای کوبان / باستقبال پایت خاک روبان

همان با نزا بساط راه خود کش بران پایه گذر بر ماه خود کش

اگر جان گردم پایمال غم چیست تو باقی مان که من خواهم ز تو زیست

بقای خواهمت کز هیچ سپانی نباشی بی دولرانی زمانی

در صفت شب طرب در آمدن خضرخان بمنزل دو[illegible]

شبی داده جهان را زیور روز مهی چون آفتاب عالم افروز

فلک نوری گه گرد آورده از مهر ازان گنگونه کرده ماه را چهر

نموده آفتاب آسمان قدر جمال خویش در آئینه بدر

مه و خورشید وام از نور جاوید دو خندان باز داده وام خورشید

ستاره زیر نور آسمان پوش بسان لعبتان بنیان پوش

رخ هفت اختر اندر هفت پرده بچین آرایش هر هفت کرده

وبال اختران نابود گشته زحل چون مشتری مسعود گشته

فکنده تیغ خون مریخ خونریز عطارد کرده در شعری قلم تیز

جهت را رخ میمون کرده [illegible] زحل آورده زهره حال برجیس

فلک دل بسته در پیدل نوازی کواکب با هم اندر عشق بازی

بخواب خوش جهانی آرمیده ازین خوشتر جهان خوابی ندیده

صفت بستان

زمستان و هوای آنکه مشتاق نباشد یک نفس از جفت خود طاق

هز

قصب پوشی که بر یاری رسیده — بر چون شکر اندر نی خزیده

بر آتش دو پستها در کوی و منزل — چو مشتاقی که باشد دست بر دل

بزرگان قاقم و سنجاب بر دوش — فرو دستان چو روبه پوستین پوش

چو گل زر دار دو کرده بر خز — برهنه مفلسان چون در خزان ز

نشان روز در شبهای دیجور — چو در دریای ظلمت چشمهٔ نور

در آن شب که فروغ مهر گلشن — زمانه بود چون دریای روشن

نهانی وعده محکم گشته خانرا — که با هم یک تنی باشند و جانرا

همان شد اتفاق بخت ناگاه — طلب شد شاه بانو را بدرگاه

شد او مستور عصمت بدانسوی — بمسند کرده بهر بندگی روی

ازینسو یافت فرصت عاشق مست — خضر خان کاب خضر ازو داد دست

بولی صبری شده چون شمع سرکش — چو پروانه که پا کوبد بر آتش

نه دل برجا که غم را پای دارد — نه صبر آنکه دل برجای دارد

پرستاران محرم نیز از آن درد — دمیده در چراغ جان دم سرد

زانده بس که عزت زار گشته — تن چاغ زیرش خوار گشته

کبودی یافته رخ یاسمین را — ز حیرت بر زمین سوده جبین را

دم گرم ناگره بر بسته بر نای — بزاری دم بدم نالان چو گرنای

بسوز دل دراتا بنده مهتاب — ز دوری تافته شمس جهانتاب

همه تن مهر بود آن شمس پرنور | اگر شد تافته هم بود معذور
اگر کاهش ز ماه روشنش بود | ولی مهتاب روشن رو پریش بود
ز نور ذره در مهتاب چون شیر | چو خود مهتاب را زان شد چه تدبیر
جهان میخواست رفتن جانب ماه | گران عقرب وشی کم کرد ناگاه
چو دخت ایلخان بد جفت آن طاق | برادرزاده بانوی آفاق
که گر بر حضرت بانوی معصوم | شود رمزی از آن دیباچه معلوم
کند عون برادرزاده خویش | شود آزرده از فرزند دل ریش
دهد دوری فروتر همدم ما را | بود بیم سپیاپیت در دم ازرا
و زو رو چشم در ره مانده دلبند | که یارب کی بچشم آید خداوند
بخود میگفت گشت این ماهتابم | که شب رفت و نیامد آفتابم
پرستاران او نیز اندرین غم | چو مرغی کنده پر افتاده پرکم
نشسته نرگس پژمرده بیمار | بمخموری وصف آزرده رخسار
فتاده مشک ریز از دیده خونریز | جگر در دل چو مشک قلبه آمیز
در آن مهتاب روشن طاق تیصهر | همی جست آسمان را ذره ابر
بدر دل تمنای همی پخت | بسوز سینه سودای همی پخت
نیازی از دل شوریده میکرد | دعا میخواند و آب دیده میکرد
از انجا که عاشق فتح درهاست | نیازی دردمند از اثرهاست

یکی عاشق که صاحب سعادت / دعایش در رود بالا بعادت

قبول افتاد در حضرت نیازش / بکام دل شد اختر کارسازش

برآمد تیره ابری ناگه از غیب / همه گلهای انجم کرده در جیب

گرفت از پیش گردون پرده داری / نهان شد ماه در شبگون عماری

چنان صیحت برق از بام افلاک / که بودش هم افتاد صبح چاک

چنان گیتی در ابر از باد شد گم / که چون خس می پرید از بام مردم

قیامت بود گیتی جمله تاریک / قران آفتاب و ماه نزدیک

که وه گرچه بود آن شب هراسان / همی بایست خانرا هم بدانسان

بجای خویش بالش را ببستر / نمونه کرد و پوشیدش بچادر

نهاد چار بالش مسند آرای / یکی بالش بگز چون داردش جای

بجای سر و چون جا کرد بالش / ز بالش خوابیت سرو نونهالش

کنیز پاسبانرا کرد بر راه / که گر آید کسی از بانوی شاه

بگوی کانیک است آن نجیب بیدار / بخواب خویش چو بیدار از آن خبردار

خود آری اهل دولت را ز سر تاب / بمعنی عین بیداری بود خواب

نه بینی تیغ سلطان خفته در ناز / از آن درهای امن و ایمنی باز

بجنبد گرچه غافل شیر در دشت / نیارد دام و دد پیرامنش گشت

چو خان کرد او وصیت پاسبانرا / بپا پس کار خود خوش کرد جا را

در آن ظلمات شد عزم نهانی	خضر را سوی آب زندگانی
نبود اندر سیاهی راه پیدا	نه روشن کوکب و نه ماه پیدا
نه از پای اندرین ره بلکه از فرق	روان شد سوخته در پهلوی برق
بران نزدیک برق گیتی افروز	که از پرده برون افتد بسی سوز
نبد چون برق را پروای دیگر	فتاد اما نه آنجا جای دیگر
همی کرد ابر هم گریه و زاری	بران درماندگی و بیقراری
چو گرید ابر دانند خلق حالی	که هست آن عارضی بلکه حالی

ملاقات کردن خضرخان بدولرا بایکدگر

دل انگو گرفتار رفت جایی	شنا چه کار برهم دارد هوایی
چو عاشق در رسید آنجا که دلخواست	بخلوت وعده با دلخواه شد راست
از آنسو در رسید آن دلستان نیز	بهار تازه و سرو جوان نیز
گل و باری نباشد سرو را بار	عجب سروی که بود آورده گل بار
نه تنها بوی گل بود آن بگلزار	که با او بود بوی یار هم یار
چو آن بو در دماغ خان درون رفت	نسیمی جان بمغز خان درون رفت
چو زنبوران گل زان بوی سرمست	بدان نزدیک کافتد چون گل از دست
چو در نخچیرگه در شد جوان شیر	که بر نخچیر شیرافکن شود چیر
ستونی بود و تکیه بر آنش	بروزد تکیه جان دلستانش

بسیار

نه اسباب صبوری مانده جانرا   نه یارای سخن گفتن زبانرا

ستاده هر دو چون دو سرو نوخیز   بیکدیگر نظرها داشته تیز

دو دیده چار گشته گاه دیدار   بدیدن زیر منت مانده هر چار

دو مردم در دو چشم یکدگر نور   چو دو دیده بیک جا و ز هم دور

دو سیاره قران کرده بیک برج   ز هم بی بهره چون دو در بیک درج

دو طاوس چو آن باهم رسیده   ولی طاوس هر دو پر بریده

دو گلبن در یکی گلشن شکرخند   ببوی یکدگر از دور خورسند

دو شمع شکرافشان شب افروز   ز سوز یکدگر افتاده در سوز

دو بیدل روبرو آورده مشتاق   نظرها جفت و دلها جفت و تن طاق

بتاراج طبیعت حیرت و شرم   کجا بازار رعنایی شود گرم

قوی گشته ز حیرت عشق را حال   قوی دستان شهوت گشته پامال

نگهداران ز هیبت تیر در شست   نه امکان زدن بر آهوی مست

عجب حالی زلال از چشمه جسته   جگرها تشنه لبها مهر بسته

هوای دل همی کرد از درون جوش   تحیر بانگ بر میزد که خاموش

چو آن شیری بکار خویش خندان   که صیدش پیش و او بربسته دندان

هوس را دل بجان مشغول کرده   غرض را از عمل معزول کرده

ازینسو ایستاده عاشق زار   وزان فتنه بوسم اندر دل یار

بمعنی گرچه بود اندر دل دوست — بصورت می ندید از دوست جز پوست

دران بیهوشی کش زار می‌کشت — رمیده خونش از تن و آتش از پشت

تنش را با جهان زور و دلیری — که پیچه عشق نیروهای شیری

ولی با ناز غزالان قصب پوش — دهد شیرافکنان را خواب خرگوش

چو مرغی بسته دل در سبزی شاخ — پریدن پیش ممکن نیست گستاخ

چو چشمی سرخ شد در لاله رنگی — عجب نبود گر آید با پلنگی

وز آن پیشو نازنین با چشم پرجوش — ز حیرت ناز را کرده فراموش

نه زلفش را کمند فتنه در پیچ — نه شدی در کمان ابروش هیچ

شده مسکین و چو دربست خیزش — ولی میداد مردم مشک ریزش

کسی کو پند لیست و مبتلا هم — بدل وادی کجا گردد فراهم

چو عزت دید کار رهرو دشوار — بدل گفت این نشاید داشتن خوار

اگر در قرة العین شهنشاه — معاذ الله که یابد چشم بد راه

اگر صد جان ما گردد سپندش — کجا باشد ازان پس بیم گزندش

بدین اندیشه دست عاشق زار — گرفت و برد و بنشاندش بیاره

هنوز آن چهره را کم بود سامان — که یاز دست بر کبک خرامان

کمال دوستی باشد بنیاد — که از شهوت نیاید مرد را یاد

چو نبود دامن عصمت نمازی — هوس بازیست او نه عشقبازی

بنزد چنبر و از شیرین خبر پرس / خراشش کوهکن از کوهکن پس

نشسته هر دو دل از وفاجوی / چو دو آیینه با هم روی در روی

خیال این در او گشته پدیدار / جمال این در او بنموده دیدار

ولی شیر ژیان تا قوت داشت / عنان شیری از سرپنجه نگذاشت

چو طاقت طاق شد در سینه چاک / به بیهوشی فرو غلطید بر خاک

چو افتاد آن نهال تازه و تر / صنم خود بود شاخ سنبلی بر

سر اندر پای خضر نازنین سود / ز سودای خضر صفر آتشش بود

پرستاران چو چشم آنسو فکندند / بناخن روی از سر موی کندند

ز هول اندر پریشانی فتادند / ز چشم اشک پریشانی گشادند

پرید از پا و حیرت جان ایشان / به نسبت از بیخودی دندان ایشان

نمودند اندر آن حالت شتابی / زدند آن سبزه و گل را گلابی

چو ناتسها که کردند اندران بخت / که تا بیدار گشت آن دولت و بخت

چو زان صفرا دمی بیدار گشتند / همان غم را دگر غمخوار گشتند

شده هر دو بکار خویشتن گم / که چون گردد از ایشان حال مردم

کنیز از اسم آمد جان بتن باز / که بد هر یک دهن بسته دهن باز

بدینسان تا گذشت از شب دو پاسی / نبود از کام دل جانرا اساسی

پس اهل راز کردند اندران عهد / که مهدی باز گردد جانب مهد

پری وش حجره ابریشمی داشت کبوتر دام عنقا در کمین داشت

از آن سرپرده ابریشمی ساز بگوشش جان جانان می آمد آواز

که جان از بهر شادی جای میرفت دل از بس شادمانی پای میکوفت

جهان بود او و تبوله گرچه دلبند که جان پاره نتوان کرد پیوند

ولی چون سو بسو آواز میکرد برون پرده کشف راز میکرد

بیاری گفت عاشق نازنین را چه کردی خار غماز چنین را

همه جا پرده پوش راز باشد نشاید پرده کان غماز باشد

تبوله کان سخن گوید لبالب برای جان من پوشیدی امشب

که گر گفتار او را بشنود کس حکایت چون توان پوشید از آن پس

عبارت کردم این نیکو بغمزی برون نفکند عاشق خبر برمزی

در آندم کان دو پنجو در و بر بود زبانها را چه جای گفت و گو بود

بسوز سینه دو یار وفادار وداع یکدگر کردند ناچار

ز دل بر چهره خون انداز گشتند بس از نم دیده پرخون باز گشتند

جگر پرخون و جانها پر هوس بود قدم میرفت و دلها باز پس بود

خضر گویی که اسکندر هوس گشت که تشنه ز آب حیوان باز پس گشت

چو روزی را نباشد روز هنگام رسیده باز گردد لقمه از کام

کسی کز خوان فردا بهره گرد کجاش امروز باشد زهره خورد

دو کوکب را چو رجعت شد بمنزل ز چشم هر دو رو بین ریز شد دل
سراسر دردهای کهنه نو شد دل و جان گرد از نو گرو شد
بروز درد سیل از چشمها ریخت صبوری را بطوفان غرقه شد رخت
گر اول بودشان یکدل گذاری یکی صد شد گداز از عشقبازی
بظاهر گرچه یکدیگر ندیدند درون دل بیکدیگر رسیدند
بقطع اندر میان آن دو دلبند بخون گرم شد یک پشته پیوند
بسا اندک جدایی کان بامید رساند مژدهٔ پیوند جاوید
ازان زرمی برد استاد زرساز که با کفشیر پیوندد بهم باز
شکایت کردن از دوری ز دوست که قدر آب نی پهلوی جویست
کسی را صحبت جانان دهد ذوق که یکچندی بسوزد جانش از ذوق
کسی کو دمبدم حلوا برد زیر هم اندر دیدن حلوا شود سیر
بدوری قدر باشد یاوران را قران از بعد بعد آید اختران را
دران درد جدایی جان مشتاق نهانی میزد افغان های عشاق
روان خشمش ز دلتنگی چو رودی کسی مع پیش جز زرود و سرودی
چو گشتی ز آتش دل در تب و تاب زدی بر آتش دل زین غزل آب

غزل از زبان عاشق با معشوق جفاکار

بیا مطرب فرو گو این غزل زود بزن آبی بجان آتش اندود

گل گشتم

بدو گوای خیال یار دمساز | که من شب با که بودم یار و همراز
خرامش سوی بستان گه کردم | تماشای گلستان گه کردم
بصحن گلشن گلشتم افتاد | که بنود زهره کانجا بگذرد باد
نه بی فرمان دران خشند هوای | نه بی دهشت زند مرغی نوایی
دران رضوان سرای پادشاهی | نسیمی دولت اندر عطر پیمایی
هزاران سرو والا دست بندان | هزاران غنچه اقبال خندان
گلی دیدم نه با او نیش خاری | خزان نادیده خرم نوبهاری
بدانگونه شدم از بوی گل مست | که از مستی نبردم سوی گل دست
چو در چشمه نبود دست آبخور دم | رسیدم بر لب و لب تر نکردم
باب زندگانی راه جستم | کفی ناخورده از وی دست شستم
بکام دل شد آن شربت چشیده | ولی نی از دهن از راه دیده
نبود آن مردم چشم ارچه در گفت | دلم در دیده و اندر دیده در رفت
دو جان با یکدگر دلداری داشت | متاع کالبد بیکاری داشت
بمعنی روح صافی شربت آشام | چه پیدا کام خشک از شرب کام
غذای روح مردم را بود خورد | غذای تن بجو انسیت در خورد
حریفی می شناسد لذت می | صراحی چون شناسد لذت وی
بجایی کرد دولت میهمانم | که یکبار نمود آنجای جانم

کن

کشیده تند و غوغای یکیش نه / ستاده شمع و پروای نفیش نه

اگر ننشاندم آن شمع روان را / برین هم نیم عذری هست جان را

کسی کاید ز بام دیده عارش / نشاندن حیف باشد در کنارش

همیشه دیدهٔ من جای او باد / سواد دیده نطع پای او باد

چو مطرب از لب خانه مانه / فرو گفت این غزل را عاشقانه

بپاسخ مطرب از پردهٔ راز / شد این سوز نهانی را نواساز

غزل از زبان معشوق

بنامیزد چه دولت داشتم دوش / که بود آن بخت بیدارم در آغوش

مرا تاجی ز دولت بر سر آمد / کزان دولت سرم بر سر بر آمد

یگانه آهوی بودم رسیده / گیاه روضهٔ دولت چریده

بنخجیر من آمد شهسواری / ولی نفکند تیری از شکاری

مرا بی زخم تیر آن شوخ چالاک / فکنده و بست در دنبال فتراک

نه خود بودم یکی طاوس طناز / بنزهتگاه خود در جلوهٔ ناز

همای بر سر آن کرد سایه / که قدرم را بگردون برد پایه

سحر که در شبستان خفته بودم / که بخت نیک خوابی خوش نمودم

که شد پیدا چراغ روشن از دور / شبم را شمع داد و شمع را نور

نگارا زده را آمد این باب / که گردد دگر خورشید جهانتاب

بسا شبها که از هجران نخفتم / حکایتها به وی بسیار گفتم

مگر روشن شود وقت خیالی / به شمس آفتابی از هلالی

که ناگاه آن دم صبحم گذر کرد / سعادت زآسمان در من نظر کرد

همان مهری که بود اندر دل من / بطالع کرد روشن منزل من

بسان آفتابی کاید از گشت / بگنجی پرتوی افکند و بگذشت

اگر با آنچنان فرخنده فالی / قرانی شد مرا بی اتصالی

نظر میدارم از دوران گردون / فراوان اتصالات همایون

خدایا باد ز افضال الهی / همیشه شمس دین را روشنایی

حیات مهر و مه پیوند ذاتش / بدولت باد دورانی حیاتش

صفت باغ و صبا

صبا چون باغ را پیرایه نو کرد / دل بلبل بروی گل گرو کرد

بباریدن مگر دُر آمد ابر دربار / چو چشم عاشقان در حیرت یار

فتادند اهل دل در جانگدازی / ز سر نو شد هوای عشقبازی

بسان بیدلان و ناشکیبان / درید از بانگ بلبل گل گریبان

پریشان گشت زلف سنبل از باد / بنفشه بوسه زد بر پای شمشاد

برآمد سبزه و گلرا انبا کوشش گرفتاران دلرا کرده مدهوش
درین موسم که از دلهای پرسوز نشسته گرد غم باران نوروز
دل شاه از جدایی ریش مانده گرفتار هوای خویش مانده
ز بهر جان خود را دوست بر دل ز بهر سرو خود هم پای در گل
اگر بشنیدی از مرغی نوایی برآوردی بدرد از سینه وایی
بهر سویی که ابری برکشیدی چو ابر از دیده بارانش چکیدی
تمام ار باز رانم شرح این حال نگویم حال یکشب تا بیک سال

صفت گلهای هندوستان

ولیکن الغرض زین داغ دوری فرو ریزم نمطهای ضروری
بفردوس حرم باغیست دلکش که فردوس ارم نبود چنان خوش
بکشور هر کجا نادر نهالی درو نوشیده از کوثر زلالی
ز گلهای خراسان گونه گونه نموده هر یکی دیگر نمونه
نیاوردی ز تری تاب مهتاب ز لاله خون چکیدی در چمن آب
هوا شسته جمال ارغوان ناک شده گوگرد سرخ از رنگ گل خاک
بنفشه بهر چشم بد تکحیل کشیده بر بناگوش چمن نیل
دمیده برگ نازک یاسمین را لباس پرنیان داده زمین را
برآب نسترن نسرین شکر خند چو دو همشیره نزدیک مانند

صفت گلهای خراسان

ز گلهای تر هندوستان هم / شده سرگشته باد و بوستان هم

گل کوزه که دور چرخ گردان / پدید از خاک پاک هند گردان

بهتری آب را در کوزه کرده / لطافت را از آن دریوزه کرده

گل صدبرگ را خوبی ز حد بیش / نموده صد ورق دیباچهٔ خویش

بپیمان فرق شیرازه بسته / ز هر برگش سرشک سبز جسته

اگرچه پارسی نامند اینها / ولی در هند زادند از زمینها

گر آن گل در دیار پارسی زاد / جز او نسبت در گفتارشان یاد

هم این لشکر درین صحرا برآمد / هم ایشان را علم اینجا برآمد

بسی گلهای دیگر هندوی نام / گزیشان بو دیرشک خطا وام

ازینسان چپل پیشانی گشاده / بیک گل هفت گل بر هم نهاده

وزانسو دلربای عاشقان خال / همه تن بهر دلها را شده جان

بخوبی کیوره جا در لحافش / پنهان نقره و ز مینا غلافش

صبا هر گل که کرده همعنانش / سپر افکنده از نوک سنانش

ازو نرگس شده بیمار و بی تاب / پنهان در خواب خورده چشمه از خواب

ز بویش طبلهٔ خوبان معطر / دو پیاله خشک و بویش همچنان تر

هر آن جامه که از وی بو گرفته / دریده جامه و بویش نرفته

دگران

دگر آن رای چینه شاه گلها — که بوشین مسپت کار آمد چو لبها

چو معشوق سمنبر ناز پرورد — ولی رنگش چو روی عاشقان زرد

چو پیکان زره بدریده اسپان — به پیکان صف گلهای خراسپان

بروغن پرورندش بهر سرها — که از سر مشک تر گیرد اثرها

دگر با دلبری کش طرفه نامی — ز رنگ طرفه مروارید دامی

ز باد طیب خود در خویشتن گم — بطیبت نام صندل کرده مردم

بسویش بس که دلها گشته مایل — شده در گردن خوبان حمایل

دگر آن سیولی رنگ شکرنگ — قوی گل شکری بهر دل تنگ

نصیب دوستان از جوب طیبی — نصیب افزای گل آب نصیبی

چکد هر جا که یک قطره خوی از وی — گلابی خون خود ریزد بر آن خوی

دگر دونه که آن ریحان منهدست — ز زری بوش درخورد و پسندست

سپرغم رنگ و رنگش را سپرغم — غلام او شده شاه سپرغم

دگر گونه که چون رخ بسته بوی — معطر کرده از یکجا نه کویی

بسوده مشک و بوشین نام کرده — ز بوی او بدلها دام کرده

چو پیکان بلیله سیر و بی خورد — که جانها تیر او پیکان همی پیش برد

ز عشق بوی او جان داده زنبور — نگشته بعد مردن نیز ازو دور

همه خوبانش عاشق وار جویان — که معشوقیست نزد خوبرویان

قرنفل هم ز هندوستانست در وی — که از نام عرب شد شهره گروی

چو بینی ارغوان و لاله خندان — که نامی هست و بویی نیست چندان

گلی ما را بهندی نام زشتست — وگرنه سرگلی باغ بهشتست

گر این گل خواستی در روم یا شام — که بودی فارسی یا تازیش نام

شدی معلوم تا مرغان و بوم — چنان غلغل زدندی در ری و روم

گدا این گل چنین باشد که پامالی — دهد بو در مانده از نهالی

صفت خوبان هند و رجحان بر خوبان دیگر مملکتها

بتان هند را نسبت همین بست — بهر یک مویشان صد ملک چین است

چه گیرم نام یغمایی و خلخ — که اغلب تیره چشمند و ترش رخ

چو یاد آری سپید و سرخ را روی — چو گلهای خراسان رنگ بی بوی

وگر پرسی خبر از روم و از روس — کز ایشان نیز ناید لابه و بوس

سپید و سرخ همچو گنده یخ — که زیشان رم خورد کانون دوزخ

خطایی تنگ چشم و پست بینی — مغل را چشم و بینی خود نه بینی

لب تاتار خود خندان نباشد — ختن را خود نمک چندان نباشد

سمرقندی و آنچ از قندهارند — بجز نامی ز شیرینی ندارند

اگرچه بیشتر هندوستان زاد — بسبزی هیزند چون سرو آزاد

ولی بسیار باشد سبزه تر — بلطف از لاله و نسرین نکوتر

بسا رعنا



بسا زیبا کنیز سبز فام است   که صد چون سرو آزاد اوش غلام است

نه سبزی بی نمک چون برگ گشنیز   نمک دانی و بر وی تره تیز

نه چون طاوس بی دنباله زشتند   که در خوبی چو طاوس بهشتند

سیه گونه رنگ هندوستان زمینست   سیاه و سبز و گندم گون همینست

بگندم گون نسبت میل آدمیزاد   که این فتنه ز آدم گشت بنیاد

یکی گندم بکام اندر نمک به   ز صد قرص سفید بی نمک به

سیه را خود بدیده جایگاه است   که اندر دیده مردم هم سیاهست

ز بهر دیده باید چهره را سود   سپید عارضی رنگینست بی سود

ازین مرتبه نیکوتر رنگ سبز است   که زیب اختران از رنگ سبز است

برنگ سبز ها رحمت سرشتست   که رنگ سبز پوشان بهشتست

چو رحمت باز گردد از افلاک   نتیجه سبز آید از دل خاک

بهار است ارچه رنگ آرد ز ایام   بهار سبز دارد در جهان نام

بسبزی می‌ستایندش زن و مرد   بگوید کس بهار سرخ یا زرد

بپایان گز فال فرخ خیر جویند   بسر سبزی دعای خیر گویند

برنگ سبز ازین بهتر چه مقدار   که از نام خضر جان دارد آثار

خدایا تا گیاها سبز رویست / خضر در باغ و چشمه سبزه جویست

خضرخانها دو دیولدی رانی / بهم چون خضر و آب زندگانی

سخن را بس که با گل داشت پیوند / چسان زو باد و پهلوی سبزه افکند

صفت سبزه

کنون زین سبزه با صد عذرخواهی / روم سوی سپیدی و سیاهی

دران باغ که بالا گفته ام باز / مدام آن مرغ دولت داشت پرواز

ز دلتنگی چو دیدی کار مشکل / شدی زانسو مگر بگشایدش دل

نبودی گرچه انجام و پیکش / نمودی خاک و خار آبی و پیشش

شدی از طرهٔ سنبل مشوش / گرفتی در دلش از لاله آتش

ولی نپداشتی حالی که باری / نگاهی می کنم در پیچ و تاری

خضرخانی که نو رسته درختش / به آب زندگی پرورده بختش

گلش بی آب از تاب درونی / جگر پاره ز نرگسهای خونی

دران خرم بهار عالم افروز / بگرد آن چمن میگشت یک روز

خیال غمزهٔ خونخواره در دل / گلش در پیش چشم و خار در دل

چو مرغان نالهای زار می کرد / دل مرغان باغ افگار می کرد

ز آهی کز دل غمناک میزد / همه گلها گریبان چاک میزد

دهان غنچها از خنده می ماند / بنفشه سر فرو افکنده می ماند

چمنی ماما

چنین تا ناگهان دید اندر آن گشت — بدانگونه که مست و سرگران گشت

گلی کز نو شکفته بر درختان — ببوی خوش چو خلق نیکبختان

ازان مشکین نسیمی روح پرور — دماغ علویان گشته معطر

چو در رفت او نسیم اندر دماغش — بسینه تازه شد دیرینه داغش

گذشتش در دل او گلهای خوشبو — که با خود داشت آن شب یار گلرو

چو زان گلهای گرته یادش آمد — دل و جان هر دو در فریادش آمد

نبودش بس که تاب نیم موی — فرو غلطید هم زآسیب بوی

ازان بویی که عاشق بیخبر بود — نه بوی گل که او بوی دگر بود

چه ماند بوی گل با بوی جانان — که هیبت از روح تن می آفت جان

درآن صحرا که گشت آتش گل زرد — گیتر از رخ زردی اثر کرد

از نیسو مانده نرگس دیده پر آب — گرفته زان خمارش آخرین خواب

زخویش انسوی گزنار اخبر نه — گمان هم روی و هم گلهای گرنه

بهار زندگی گشته بیکبار — زغیرت دور همچو غیرت از خار

ز تیغ پید وش لرزنده چون بید — ز جان خویشتن بریده امید

بزاری گریه کردند از دل تنگ — زوند آبی بران رخسار گلرنگ

که تا بعد از زمانی دیر نی زود — نسیم جان رگ جانش فرو سود

چو بوی جان دماغش را خبر کرد — دگر رو هم دران گلهای تر کرد

بزاری گفت کای گل کاشکی من
گیاهی بودمی چون تو بگلشن

که تو آنجا گذر داری و من نه
گل انجا محرمست و نار و ن نه

ازان گل کو بپت درصد پرده مستور
منی مسکین ببوی قانع از دور

چه بختیست اینکه تو از بختش غنب
خزی که در گریبان گاه در جیب

چه انجا ها رسی صبحی و شامی
توانی گفتن ار گویم پیامی

جوابش راد هان گریه بگفت
که آخر کرده ام هم شنوم گفت

بدو گویم بهران رازی که گویی
بجویم زان بهران حاجت که جویی

پس انگه گفت شه با صد خرابی
که هر گاهی که انجا بار یابی

بگویی از چمن نادیده کامی
بصد خون دل آلوده پیامی

وگر بپذیرد او جان و جهانم
بخوانی این غزل نیز از زبانم

بزاری فاخته با آه جانسوز
زسوز سینه این دود جهانسوز

غزل از زبان عاشق

ندانم از کجا می آید این گل
که غارت میشود زان وقت بلبل

نسیمش از کدامین بوستانست
که تاراج نهاد دوستانست

گرانسو بگذری ای باد شبگیر
میاویزی در آن زلف چو زنجیر

بجنبانی از مرغول مویی
نغلطانی خم مویش بسویی

برعنایی ببوی خاک کویش
بگستاخی بگردی گرد مویش

دم سرد مرا از من برو وام — بدین روب او غبار زلف شب فام

ز آب چشم من ابری برانگیز — بدین ابر او طرف باران فرو ریز

بگردا گرد آن نسرین و شمشاد — نخواهم جز همین ابر و همین باد

دلم شد شاخ شاخ از ناصبوری — ندارم زین فزونتر برگ دوری

ز خار غم چه بیرون ریزم آزار — که بیست از گل خراش من نه از خار

چو غنچه خند دل بندم بهر شاخ — چو بادی خندره جویم بهر کاخ

چو نگشاید دلم با هیچ شاخی — نه جان آسایدم در هیچ کاخی

بروی دوستان گلشن بود خوش — بگلها چشمه روشن بود خوش

چه کار آید چمن بی خوبرویی — فریب ابلهان شد رنگ و بوی

ازان گلشن که ما را نیست جای — بصد فردوس نفروشم گیاهی

اگرچه نه گلی زین باغ چیدم — نه هرگز میوه از وی چشیدم

زهی بی بهره مرغی تا سر انجام — که درماند بری نا خورده در دام

اگر در عاشقی چشمم گنه کرد — چرا خون دلم در دیده ره کرد

اگر شد شاخ نسرینم خشک باش — چه چاره با قضا گو اینچنین باش

غزل از زبان معشوق

چو پرزد فاخته این خوش نوا را — فراهم کرد ریش بی دوا را

بپاسخ داده از قمریان طاق — غزل را جفت کرد از راه عشاق

که می نالد چنین در گوشه باغ — که ما را تازه کرد اندر جگر داغ

مگر آن نیز چون ما دردمندست — که زینسان ناله دردش بلندست

بگو ای باد آن مهمان ما را — که آخر چند سوزی جان ما را

مرا خود صد جراحت هست پنهان — چه زو بیش میزنی دیگر تو در جان

دلم را خود خراشی هست کاری — تو دیگر ریشم از پیکان چه خاری

چو اندر بوستان نالی بدین سوز — مگر ما را ز زندان چون شود روز

دلت گرچه ز تنگی شاخ شاخست — براق عیش را میدان فراخست

اگر باغ روی یا لاله زاری — نیاویزد بدامان تو خاری

توانی گفت با هر دل غم خویش — توانی ریخت با هر گل غم خویش

نه همچو من بکنجی مانده مهجور — ز رویت دور بلکه از خویشتن دور

نهان چون سایه در پیغوله تنگ — ندانم آفتاب و ماه را رنگ

کسی مونس نه با من جز خیالت — بتنها عشقبازم با جمالت

دلم را روزنی هم نیست در پیش — کزو بیرون دهم دود دل خویش

شده صد روزن این جان پراندوه — ز زخم غم کزو روزن شود کوه

وزین روزن وصد گردد دمم طش — که دود من برون آید ز روزن

برم هر دم هزار آه نهان زیر — کنم خون بوالعجب آشام شمشیر

چنانم در غمت شاد از این کاخ — که یادم نیست هیچ از سبزی شاخ

چو مس در گوشهٔ خود دم انفس را
چمن زندان بود مرغ قفس را

چو عادت گیر شد طاوس خانه
بود گنجش بهشت جاودانه

همین بس نیست آخر باغ جانم
که دایم هست در دل خضرخانم

بود تا آسمان سبز بر پای
سرش بادا بسبزی آسمان سای

رفتن بدگویان بحرم و غیبت کردن احوال دولرانی و جدایی افکندن در میان ایشان و رفتن بقصر لعل

گرامی گوهری شد آدمی زاد
زهی گوهر که نه دریا ازو زاد

ز این منظر ببازی بر کشیدند
که دردی مرد و گیتی در کشیدند

هزار افسوس کین نقش چنین خوب
بناخوبی شده در دهر منسوب

چو در هر نیک و بد نظاره کردم
بگفت نیک دیدم قدر مردم

کسی کو می تواند لعل و در سفت
چرا ریزد برون خرمهره در گفت

چو سوسن هست نازادی نسانس
زبوی خوش سخن گوید زبانش

نبات زهر را کم بو کند کس
که از گشتن حکایت گوید و بس

چو مشک و گل شوار غماز باشی
که با جانها بود همراز باشی

نشاید شد پیاز و سیر بر خوان
که از غمازی ایشان رمه جان

کسی کش خو بود پرده دریدن
زبانها بس بهم باید بریدن

بباید سوختن ز آتش خسی را · گره خاری خلد در دل کسی را
زبانی کو کند آتش فشانی · زمانه گوید او را مار مانی
بگوش مهتران گفتار ناخوش · بود مانند دم دادن در آتش

صفت نکو گفتن

نکوگوییست بس شایسته کاری · چنین شو گر شوی گوینده باری
خموشی بهتر از گفتار زشتست · زبان چون خس دروشد داس کشتست
بسی گر انگبین باشد در و بهر · نه داناییست از وی ریختن زهر
مگس گر شهد خیزد زو بپرهیز · که دارد نوش و نشتر نیز بد تیز
بران بلبل بخندد غنچهٔ باغ · که در بستان آرد نالهٔ زاغ
دهانی کو نکوگوییست پیوست · بگفتن باد یارب هر کرا هست
که پیش مهند بانوی آفاق · ز حال درهمی او دو مشتاق
نکوگویی که بود آگاه از گفت · سخن را با سخن زینسان کند جفت
چو اصحاب غرض گفتند هر چیز · فراوان بیخت با نوا غرض نیز
صواب او شد که فردوس پر نور · بقصر لعل پیا زد جای حور
نشاندند اندر ییکاپس آن پیرا · چو گردون برتر از مشتری را
اشارت کرد کانان کاملکارند · زمرد را بدرج لعل آرند

صفت اضطراب کردن خضر همراه دو یشم دو

بفرمان

بفرمان شه پوشید تمثال | روان شد زهره پرویز دنبال

روان سیپاره پران از طیر | بسوی شمس والا شد بیک سیر

بخندید او گلستان زار جاری | که سروت راند سوی لاله زاری

شه آندم بود حاضر پیش استاد | کتاب عاشقانه شرح میداد

سخن در قصه یوسف که ناگاه | خبر گوی زلیخا آمد از راه

مژه چون دیده یعقوب تر کرد | ز حال بیت الاحزانش خبر کرد

چو بشنید او خبر جان عزیزش | نماند از جان خبر وز هیچ چیزش

جمال یوسفی را بسود بر خاک | زد از بهر زلیخا پیرهن چاک

چو گرگ پنجاه افتاد بیرون | همش پیراهن و هم چهره پرخون

کتاب و سبق خط بر جای بگذاشت | قلم از دست و کفش از پای بگذاشت

برهنه پا و سر از جای برجست | ز مکتب بی سر و بی پا برون جست

همیشه چون الف زان حرف معلوم | بجانان قایم و از خویش معدوم

چو بود از راه میدان رفته تا شش | همان جانب فتاد آهنگ راهش

دو میدان وار تک میزد دنبال | شده سرگشته همچو گوی بی حال

در آن میدان که با صد یار دلجوی | بپشت خنگ چوگانی زدی گوی

دو پایش گشت چوگان در دویدن | که ممکن گشت بر کویش رسیدن

رسید و سر بمهد او درون کرد | بگریه پای جانان غرق خون کرد

نگار خویش را زان چشم خونزا / خیالی بست گویی بر کف پا

پری چون دید در پا فرق جمشید / ز صفرا شد چو نیلوفر ز خورشید

روان شد دامنش و موش از سر پاک / ز مهد خور فتاد چرخ اسپ بر خاک

گرفت از دامنش غیرت که سر داشت / ز کوب چشم اغیارش نگه داشت

هم از چشم تر خود زد گلابش / که باز آمد ز صفرا ماهتابش

نهاده ماند پس چشم تر خویش / بزیر پای آن سیمین بر خویش

ز غیرت بس که پایش پاک میجست / همی زد بوسه وز گریه می شست

بران پا بس چه غایت اشک میبرد / که از لبهای خود هم رشک میبرد

همه تن آب گشت آن چشمهٔ مهر / بران پا میزد آب از دیده و چهر

زهی سر کانچنان آن پایه جوید / که پا از چشمهٔ خورشید شوید

صنم هم رو بروی شه نهاده / گشادی ز آب چشمش روی داده

بروی خود ز گوهر خوشه میبست / ز رویش بهر هجران توشه میبست

شده محمل کشان لرزنده چون مور / که هم دوران مخالف بود و هم دور

شتابان چشمهٔ خورشید با ماه / نه از دوری نه از دوران آگاه

چو تاب آن نماندش در تن خویش / که مویی بگسلد زان مو میان پیش

ذکر پنجه موی دادن خضرخان به دولرانی را

بسی پنجه برید از قهر چون تیر / چرا می برد این دیوانه زنجیر

نبد جای بریدن چون سر موی ‌‌ ‌‌ همی برید موی خویش از آن روی

کسی کاو بخت در موی دل وی ‌‌ ‌‌ بمو دادن خلاصش کی بود کی

کسی کو را سر یار عزیز است ‌‌ ‌‌ سخن در سر رود مو خود چه چیز است

پس آن مو داد در دست کنیزی ‌‌ ‌‌ ز بس بند پرزنیان یادگاری

ز هر خاطر شوریده جانی ‌‌ ‌‌ کنی انگشت پیچش هر زمانی

مبادا زین شبه انگشتری ‌‌ ‌‌ دلم بر تست از آن سازی نگینی

وگر خواهد دولت زان پنجه خند ‌‌ ‌‌ نگین را نی کنی بر لعل چون قند

از آن مو دادمت کم موی شد تن ‌‌ ‌‌ چو از انگری یاد آری از من

پری پیکر چو دید آن موی بر دست ‌‌ ‌‌ از آن مویش سخن در لب شد بست

زبانش همچو مویی مانده خاموش ‌‌ ‌‌ سری مویی نمانده اندر تنش هوش

پس از دیری که مویش هوش را یافت ‌‌ ‌‌ ز بهر هوش هم زان مع رسن بافت

بر آن مو کرد لختی گریه زار ‌‌ ‌‌ چو باران که بارد در شب تار

بشانه آن موی در کف کرده میگفت ‌‌ ‌‌ که ای تار مویت جان من جفت

ز تو هر موی من دلبند جانی ‌‌ ‌‌ کمند عقل و دین او نیز جانی

چنین مویی بریدن چون دل آمد ‌‌ ‌‌ که بر یک موی تو صد سر فدا باد

روا باشد که بپکین چو من را ‌‌ ‌‌ چرا افکندی و ببریدی رسن را

مرا باید دو صد جان فاجوی — که هر جانی به بندم در یکی موی
بها صد جانست چون هر تار مو را — یکی جان چند آویزیم او را
ولی جانم چنان دیوانه ایست — که با صد سلسله بندش نبود دست
اگرچه موی تو بند بلا کیست — که زنجیر هزاران جان کیا بست
ولیکن جان چون من مستمندی — چه داند دولتی زینگونه بندی
جهانی غم نهی گر تو بدین تن — جهان بدهم بتار موی تو تن
چو زینسان عذرخواهی کرد بسیار — شدش لابد جواب هدیه یار

ذکر انگشترین دادن خضرخان دولرانی را

بصد عذر از دو دست نازنینش — کشید و داد و انگشترینش
چو خاتم بر کشید او مایه ناز — بماند از حیرت آن خاتم دهن باز
بزاری گفت چون میداد خاتم — که ای دستت سزای خاتم جم
بر او رنگ شهی جا باد در خور — چو تمکین نگین بر خاتم زر
چو آن خاتم بدست شاه بنشست — بماند اندر دهانش انگشت از دست
بدست از چرخ فیروزه نگینست — جهان در دست چون انگشترینست
نگین دولت رخشان چو خورشید — قضا بر وی نوشته ملک جاوید
دلم کو مو پسند خاتم کرد و داد — شب معراج بستد ماه نو داد
بود هر چند جای طعن جاوید — نه تو تحفه بردن پیش خورشید

نگه از نا

بگیر از ناقصی لاف کمالی — بها کو شمس را بخشد هلالی

بهدیه گر رضا باشد درنیت — دهم انگشت با انگشترینت

ولیک انگشتری چند نشاید — ز انگشتم وفاداری نیاید

بس اندر دست تو چون آشنایی — وفاداری نهم بر بیوفایی

وگر گویم که این دو شکل تدویر — دو عالم وانکه بختت را تباشیر

بشارت میدهد از عالم حق — که یابی بر دو عالم دست مطلق

وگر این زیر دست اندر نهانی — ازان انگشترین وادت گرانی

که عالم بی تو گر خلد برین است — مرا چون حلقه انگشترینیست

وگر زان دادمت زینسان خیالی — که دارد از دهان من مثالی

نگنداز و گهی بوسی نهانم — همین انگشترین جای دهانم

ببوسی گه گه این انگشترین را — بدلداری ز لعلم این نگین را

اگرچه پیک چون مرجان نباشد — مثال کالبد چون جان نباشد

کجا چون این دهان انگشترین است — که اینجا موم آنجا انگبین است

ولیکن چون بنخوشی نسبتی هست — میان انگبین و موم پیوست

برین امید جانم میشود شاد — گر از موم آیدت این انگبین یاد

چو هر دو یادگار مهربانی — رسانیدند یکدیگر نهانی

وداع یکدگر کردند گریان — بطوفان هر دو غرق و هر دو بریان

شتابان گشت آنسو ماه راهد
وزینسو بازگشته مهدی عهد

پری چون بر پرید و رفت چون باد
سلیمان زاده را دیوانگی زاد

توانی داشت چون فرزند جمشید
که باز آرد سلیمان وار خورشید

ولیکن چون سلیمان بود بر جای
بتعظیم سلیمان گشت از ان رای

بمنزل گاه خود شد با دل تنگ
رخ چون گل ز خون دیده گلرنگ

ز دلتنگی نواسازان طلب کرد
نواهای دلش آهنگ لب کرد

غم دل زین غزل با نالش زار
بمطرب داد تا آرد بگفتار

غزلی از زبان عاشق

جمال صحبت یاران دلجوی
غنیمت داشت باید از همه سوی

که گردون گرچه چشم آمد سراپای
دو مردم دید نتواند بیکجای

ز شمشیری که بر بالا کشیدست
بسا پیوندها کز هم بریدست

کجا دو غنچه باهم کرد رویی
که هر یک را خزان نفکند سویی

چو بینی رسته ده گل بر یکی شاخ
که هر یک جانبی رنگین کند کاخ

بیک رشته شود صد در فراهم
ولی در رشته کی مانند باهم

نمیدانم که دوران دغاباز
جدا پیوند و برد ز هم باز

جدایی گرچه آمد جانگدازی
بود دشوارتر در عشقبازی

ز من تا رفت سرو راستینم
ز خون یکدم نشد خشک آستینم

مرا گر مهر خون آمیخت با خون ‌‌‌ جدا دارند آخر چون بود چون

در آن برجی که او مه شد حصاری ‌‌‌ سپردم دود دل را پرده‌داری

ز دم موجی ز چشمم خون چکیده ‌‌‌ که قصرش لعل شد از خون دیده

بگو ای باد کت آتش بنعل است ‌‌‌ رهت گه گه بر آن گلهای لعلیست

بقصر لعل آن دلخواه چون نیست ‌‌‌ شفق چون نیست در روی ماه چون نیست

کجایی ای چراغ دیدهٔ من ‌‌‌ رخ خوب تو باغ دیدهٔ من

بقصری کز تو فرخ شد در و بام ‌‌‌ دل و جانم همانجا یافت آرام

چو گل چینی بهشت رایگان را ‌‌‌ کم از بوی گلی همسایگان را

بهار عیش من گر شد خزانی ‌‌‌ ترا هر روز باد از نو جوانی

غزل از زبان معشوق

عطارد از زبان شمس انور ‌‌‌ چو بنمود این فروغ مهرگستر

بپاسخ زهره نیز از پردهٔ خویش ‌‌‌ گشاد این راز چون پرورده جوپس

بپای نوش داروی دل من ‌‌‌ ز تو صد تلخی غم حاصل من

مرا آنچه از مهر تو آمد برویم ‌‌‌ نیارد تاب اگر با باد گویم

من و شبهای همچو کوه در پیش ‌‌‌ فراقی با هزار اندوه در پیش

بسی دیوار غم غمخوار مانده ‌‌‌ تنی چون صورت دیوار مانده

خیالت نقش‌بندی گشته استاد ‌‌‌ گرفته پیشهٔ شاپور فرهاد

گهی نقشت ز خون دل برآرد — گهی در جان بپیکیتم نگارد

درو گنجی که شب بگریزم از جمع — مرا سوزنده نبود بجز شمع

کسی چون شمع با پیوزم نپازد — که هم میسوزد و هم میگدازد

گهی سوزم چو شمع از سوز داغی — گهی افسانه گویم با چراغی

ز سوز دل چو خونم بر زند جوش — ترا خواهم کنم عمدا فراموش

ولیکن چون تو یی پیوسته با خون — تا پیان چون بروی ز سینه بیرون

ز تو خون گریم و با خویش نالم — شکایت از تو و از خویش نالم

چو تنگ آید ز شبهای سیه روز — برآرم از جگر آهی جگرسوز

ندانم از تو این رنج ابد را — دعای بد کنم شب را و خود را

دعای کز پیت جان کرد تلقین — همه شب گویم و دل گوید آمین

ز غم بر حال خود خندم نه بر تو — گنه بر بخت خود بندم نه بر تو

ز چشم خویش سحر آموزم آنگاه — فسون صبر خوانم گاه و بیگاه

بناز خویش بینم چون ز حد پیش — دعا سویت دمم و افسون سوی خویش

گر آمد آفتاب مس بزردی — چه چاره با سپهر لاجوردی

مرا با زندگی گر گم شد امید — ترا خواهم بدولت عمر جاوید

مرا گردون سبزار داد بر باد — خضر خانرا بسر سبزی بقا باد

در اقبال علائی و مناجات پیش حضرت الغنی راجعت

سعادتا

خضرخان در وصیت ایشان گوید

سعادتها است اندر پرده غیب	نگه کن تا کرا ریزند در جیب
سری کو خواست شد تاج جهانی	تولد یابد از صاحب قرانی
دری کز روشنی گردد جهانگیر	شود پیدا از ابر آسمان گیر
زبرجد زاده کوه بلند است	گر انسان در بلندی ارجمند است
شعاع مهر گیراتر ز مهر است	که این آفاق گیر آن در سپهر است
بسی هیبت ارچه اندر خسروان نیز	که در برج شرف نرزد بگشنیز
ولی من گوهری را می کنم یاد	که از وی گنج شاهی گردد آباد
سزای تخت اگر فرزند شاه است	هم از مهد ابد گیتی پناه است
دو دولت دارد آن گیتی خداوند	که ز دانش دهد شایسته فرزند
یکی او کو است خود آب لبی	دگر وارد خلف ور خورد شاهی
زهی بسپان و شه را اجالی	که باشد چون خضرخانش نهالی
چو الهام الهی شاه را گفت	که آن در سعادت را که خفت
اشارت کرد تا در گردش مهر	بپارانید یکسر کشور و شهر
کمر بربست در کارش زمانه	بگنج آمد خزانه بر خزانه
جهان در نغمت شادی شد آفاق	که در رقص آمد این دیرینه شش طاق

صفت قباء قبه

بگرد اگرد قصر پادشاهی برآمد قبها از ته تا بماهی
جهان از قبهای کاروداران شده چون روی دریا زیر باران
بچرخ و قبه حیران قبهٔ چرخ برابر هر دو چون بغداد تا کرخ
در اطلس چرخ و قبه پیش تا بس چو دیگر قبها بر چرخ اطلس
مرصع پردها چون چرخ از انجم شده انجم دران در وکهر کم
بهر زردوزی مهر زرانگیز نظر با صد تعجب دوخته تیز
هران کلگه که برکرد پست ازرا شده استر ابرهای آسمان را
کشیده تا بگردون پایه بانها خرد پوشیده عیب آسمانها
مه و خورشید همچو پری و حور بشادروان عصمت مانده مستور
بهر دیوار نقش کرده پرکار فلک حیران شده چون نقش دیوار
رسیده صورت قبه بر انجم درون چشم انجم گشته مردم
فرس گویی که در خواهد دویدن پری گویی که بر خواهد پریدن
بهر جانب که مردم بر زمین رفت همه بر فرش دیباهای چین رفت
زبس شارع که خفتند خراب زمین را کس ندیدا لا که در خواب
نشسته کوس و افغان برده بر ما ز سر تا پا همه اشکم تهی گاه
فتاده خود اسپت چون شیر فلک زیر چو جرم گاو کرده نعره شیر
تمام نعره که شد تا چرخ گردان بهیجا ارغنون شیر مردان

چو آن نعره شود در نیلگون سطح
دو دلبک گویان نصرت و فتح

دمامه ته مس پخته زیر خام
زباج چو بم و او گویای پیکام

نر و ماده بهم چون دو پیت با دو سبت
بسی موزون و چرب گفته در پو سبت

ز هر سو خوابسته غلغل از ایشان
که گشته شهر سلطان شهر یزدان

دهل در بانگ و رخشان تیغ و میغ
چو بانگ رعد و رخشش برق در میغ

جوانمردیست کاپیشه لاابالی
بلند آوازه خانه خالی

در صفت شمشیر بازی

ببازی صلاح اسب و شمشیر
زنیچه بر زده شمشیر چون شیر

شده در تیغ رانی تیغ داماں
دو کرده مو و مو یا چون جعد اناں

بخنجرهای چون پر مگس صاف
مگس پران دو نیمه کرده بیلاف

بر آواز دهل مرد سلیح کار
معلق زن بنوبت نوبتی دار

مران بازی که بوده آسمان را
برون نگنده هزار پرده وا را

سپهر بوالعجب از سقف پرده
جهانرا داده بازی رست کرده

بگردش دار بازان بر سر دار
شده سرگشته همچو چرخ دوار

نظر در هر یک آن دوران آید
که گر نقطه نهی حلقه توان دید

رسن بازان ببالای رسنها
چو دلها گیسوان را در شکنها

نه بازان خیل پچان کرده بازی
که خود بار رشته جان کرده بازی

ز دست بوالعجب گوی ایماگیر
بسپان کرد مهره تو سپهر پیر

ز بس کان گوی بر روی اشتلم کرد
سپهر از بیم دندان خنده گم کرد

فرو برده مشعبد تیغ چون آب
چو مستسقی که نوشد شربت آب

به پیچی تیز کز لک را فرو خورد
چو آب گرزه پیچی خورد و مرد

ز لعب مرکبان طفلان غازی
به پشت باد چون گل کرده بازی

جهان از خور د جنبر گران تن
چو پیل از روزن و اشتر ز سوزن

نموده چهره بازان گونه گون بو
گهی خود را پری کرده گهی دیو

ز دهر آموخته گویا دو رنگی
گهی رومی نماید گاه زنگی

در صفت مزامیر پارسی

بر لحن آدمی هم زیست هم مرد
که در هر نغمه هم جان داد و هم برد

ترنم زهره را آواز میداد
نوا جان می ربود و باز میداد

بریشم بر هوا برده نوا را
کمند افکنده مرغان هوا را

چو شاهد پارها جسته ز چنگ
به زیر بسته صد جا زهره را چنگ

ز بس تاقش شده مو تا زمین پست
دگر پیچاقیش نی مو چون کف دست

رگ و مو سر بهم بسته دو سویش
تو گویی کز سر رگ رسته مویش

همه تن پای گشته خلق و حلقوم
چو زنگی کارغنونی پیاره دار روم

سیاه و زرد شاخ طرفه پیانی
که رسته زآبنوسی خیزرانی

دف از دیوار خود حصن حصینش / حصار چوب و صحن کاغذینش

میان و پشتها پیوسته گردان / عجب باشد حصار دست گردان

چو بر کف کرده دف زن او تتق را / بناخن کرده حک روی ورق را

ز ابریشم نوا باریک زاده / پدر چون خود خلف باریک زاده

نگر در چنگ و بربط فرق روشن / که پست او سر بزرگ و این فروتن

چو رود و بربط افتاده بیرون / بط می کرده هر دم گریه خون

سها گو کاسهٔ طنبور خالی / بغایت کاسه پر لیک خالی

کمان سر از کدوی خویش طنبور / فرو غلطیده بی می مست و مخمور

یکی تخم کدو پا زند بر دست / کدو خالی و خلقی از کدو مست

برسم هند گوناگون مزامیر / بجا بنها بسته اشکال از بم و زیر

الاوک را رگ از اندام بیرون / کدو بر پشت و رگها گشته پیچون

عجب بین گو کدو بر خود نهاده / ولی از چشم خلقی خون گشاده

دگر ساز برنجی نام او تال / بر انگشت پری رویان قوال

دو رو بین پی که رو با روی آخر / چو دف در پارسی میزان آخر

کشیده دنبل هندی فغانی / شده دنبل ز نیش چون ترجمانی

عجب زو وارگین دندان نموده / لبش تی و دهن خندان نموده

ز زهره بر دلش هندوان نوش / شده مریخ ترکی گو فراموش

پری رویان هندی جادوی ساز زلب کرده در دیوانگی باز

لباس پر ز گیرشان تنگ دام پری را پایه بگرفته در اندام

بریشم پوش بعضی بر میان وی با بریشم درون رفته چون موی

گرفته چون پیاله تال در دست نه ازمی کز سرود خویش مست

سرود دلکش از لبهای خوبان شتابان سوی گردون پای کوبان

برقص و جستن خوبان هوا باز نهاده پای بر بالای آواز

پرنده همچو طاوس پیان والا معلق زن کبوتر پیان ببالا

بجنبش فرق‌شان گشته فلک‌سای بگاه رقص بر پا از زمین پای

همه سنگین دلان سیم سینه دو رخ در مهر و دو نرگس بکینه

بخون ریز حریفان زخمه در چنگ لب اندر آشتی و غمزه در جنگ

بسی در پستی افکنده زبانها بسی تاراج کرده خان و مانها

گهی رفتن بصد ناز آمده پیش بهر گامی هزاران اشکنه پیش

بهر کانی یکی صد سینه سفته چه غم دارد مرا در دیده گفته

نوازش زیر لب تا دست گیرد کرشمه در دهان کش تا بمیرد

بهر جستن ز دل گشته جوانی بهر خنده ز دل بر بوده جانی

رخ آل چون شبه بر درج مرجان پیک گنجه نهاده درج صد جان

ز ابروها

ز ابروها که شد قربان جانها — دو کان افکنده بر قربان کمانها

ز ابروها کمان‌کش گشته هر سو — بر آن جانب کمند افکن دو گیسو

دو گیسو کرده هر یک پنجه کرده — چو مار گرد صندل پیچ خورده

خیال زلفشان در جان یاران — چو شام اندر خیال روزه‌داران

کژی در چشمشان شور ظریفان — چو لعبت کج‌نشین کنج حریفان

ربوده خواب بیداران بیکبار — ز چشم نیم‌خواب نیم‌بیدار

حجابت داده ابرو را به پیغام — اجازت داده لبها را به دشنام

دهنها چون غنچه گاهی گفتن — گهی در بستن و گاهی شکفتن

زنخدانها چو لعل سیب گونه — نه چون سیب و رنگ ابرص نمونه

ز زلف افکنده تا پا دام عشاق — بدان پا دام بسته ماهی ساق

عرق کز روی هر طناز می‌ریخت — کرشمه می‌چکید و ناز می‌ریخت

به سیمین فرق سرپوش شفق فام — شفق را نیم دوری کرده با شام

ازینسو داده دل زانسو ربوده — ازینسو کشته جان زانسو دروده

بجز نظاره خوبان نه روی — دگر نظارها نیز از همه سوی

بهر جا منجنیقی سپر فکنده — گروهی برگرده از رز فکنده

ز زخم هر گروهی پست در پست — یکی کشته شده او دیگری زیست

تهی هر قبه خشتی ز خانه — پرند تنکه چون در حشر نامه

زبس سینه که بر سینه نشسته
بدشواری نفس از سینه جسته

فراز قبه از اهل پرهیز
شده آواز قرآن آسمان خیز

بجانها لحن داودی فشانده
کتاب مصطفی بی لحن خوانده

نبالشهای شیرین شکربار
فرشته چون مگس گشته گرفتار

پسه پیال آن پناه شادی پناه کردند
که گنج نفت گردون باز کردند

چو شد عالم همه در زیور زیب
کلاه قبه را بر زد آسیب

اشارت شد ز درگه کاهل تنجیم
شمارند اختیاری از تقویم

فلک سنجان که شور ادوار افلاک
بود صفری بروی تخته خاک

نه از رسم اختیاری پیش بردند
که بسته اختران با خویش بردند

بدین طالع که خواهم گفتش باز
شد اقبال این طرب را کارپرداز

چو روز از مطلع دوران شد آباد
نه روزه دراز درجک برون باد

در صفت شمار پیال

شمار پیال داده از طرب بهر
میان ذوق بی پایان دل شهر

گشاده گویم این تاریخ ابجد
بپیال پانزده از بعد نهصد

بروز چارشنبه نه دو و بیست
ز روزه خلقی اندر بهترین زیست

قمر در قوس جا در خواب کرده
نگاه خدمتی را راست کرده

عطارد با زحل در جدی هم دست
چو هندو بر سر یک تیر در شست

ذنب گو هم پی ایشان گرفته / دم تر همچو درویشان گرفته

کند تا سبزهای خاک را تر / بدلو افکنده گردون چشمهٔ خور

بماهی زهره اندر زیر گشته / برود خشک ماهی گیر گشته

گرفته بره را بر جیب در پیش / که بر سلطان برد قربان درویش

ثور انداخته مریخ بازی / مهیا کرده از پی روی نثاری

سعادت را پس ار بخشیده پایه / نشانده بر سپهر پنج پایه

تهی مانده بسی برج دیگر از اوج / که پر گوهر کند سلطان بیک موج

چو زینسان شد شمار آسمانی / بفرخ تر زمان کامرانی

شه و شهزاده شمس الحق که جاوید / جهان زاباد چون تابنده خورشید

برآمد بر کمیت شد پر جوش / جهان گرد ورا و شد چرخ بیهوش

جهان شد بانگ بسم الله سوی ماه / که گفتند اختران الحمد لله

روان پیش براقش خسروان شاه / چو گلهای پیاده در ره باد

بخنده تیغها چون برق در میغ / بعطسه آفتاب از عطسهٔ تیغ

عمارتهای زرین گوهر آمود / بلمعه چرخ را کرده زراندود

بگردش تیغ و خنجر رسته رسته / ره چشم از پولاد بسته

تو گویی گردش از تیغ کشیده / بگرد لاله سوسنها دمیده

طبقهای زر و یاقوت گلگون / چو روی عاشقان در گریه خون

زمین در زیر لؤلؤی خطرناک / تو گویی ژاله بارید بر خاک

بر اینسان کایزدش یاری گر آمد / بایوان الغخانی در آمد

بر آب و سدره و طوبی نهالش / نشست اندر میان چار بالش

فلک حیران ز پایش مانده / گهش سیاره گه ثابت فشانده

بدور حلقهای آسمانی / ملک در خواندن سبع المثانی

بترتیب انجمن کاقبال میخواست / نشستند اهل اقبال از چپ و راست

جهان صدر آن شریح آسمان قدر / جهانی در معنی ریخت از صدر

بمقداری که ملک را بود نقد / بهم بست آفتاب و ماه را عقد

نثار افکن رسیدند اهل درگاه / ز خرمنهای گوهر تنگ شد راه

هر کس هدیه دادند از خزاین / خراج مصر و محصول مداین

چو رسم خیر کار پادشاهان / بسر شد بر مراد نیک خواهان

بآیین که آنچنو شد سرافراز / بدولتگاه خود شد هم بر انباز

نشسته بود بیرون سوی خندان / درون با درد و داغ دردمندان

چو در صدر بزرگان مجمع عود / درون پر آتش و بیرون زر اندود

چو تنگ آمد ز اندوه درونی / بخلوتخانه شد با اشک خونی

خیال یار خود را داشت پیش / درین سودا غزل میگفت با خویش

برون زربفت شاهان گشته پیراش / درون چون زر در آتش در گدازش

در صفت فراغت

فراغ عیش و برگ شادمانی / متاع خوشدلی و کامرانی

نشاط و خرمی را یک یک اسباب / که جوینده نیارد دید در خواب

گشاده آسمان درهای روزی / چراغ بخت در عالم فروزی

بزرگان شغل جوی پاسبانم / سلاطین خاک روب آستانم

همه سر بر زمین سوی که بینم / همه روها بخاک انجا که شینم

اگر خوانم غلامی را سوی خویش / رسید سجده کنان اقبال از پیش

چو کردم چاکری را کار فرمای / دود فتح از سر جود ساخته پای

ز دولت هر چه گنجد در صف پر / مهیا گشته بیرون از صف تیر

چه سود این جمله چون یاران من نیست / دل دیوانه در فرمان من نیست

خیال از خون من پرورده گشته / دلم آواره و جان برده گشته

ز دلبندی که کار هست مشکل / بدلبندی دگر نگشایدم دل

نه همدردی که با او راز گویم / نه همدردی که دردش باز گویم

پیاده در نظر صد ماه پاره / یکی در دل نمی گنجد چه چاره

هزارم بنده با زلف چو زنجیر / یکی دلبند من نی وه چه تدبیر

هزاران شربت اندر کام جانم / نه او شربت که من زان زنده مانم

همه شب بر تنم خار است هر مو / مغیلانست قاقم زیر پهلو

چو من نی از خورم آگه نه از خواب ... چه خارم در ته پهلو چه سنجاب
دل هر کس بجا من بیدل و بس ... همه کس با من و من مانده بیکس
همه دلجویی من گشته درین غم ... دل گم گشته را جوینده هم هم
ندانم تا کجا انجامد این کار ... خدایا صبر و آرامی پدید آر
چو زینسان درد یار از دل برون راند ... از و هم پیش خویش این غم فرو خواند

گذر کن ای صبا سوی که دانی ... بگو از من بران روی که دانی
که ای ببریده از دیرینه پیوند ... بناز و نعمت تو گشته خورسند
ترا خوش باد با همدم نشستن ... مرا از دولتت در غم نشستن
چو با همدم نشینی شاد و خرم ... دمی یاد آر از درمانده هم
چو آن سرو بلند آری در آغوش ... مکن زین کاه برگ خود فراموش
بشادی خسب تو با هم سر خویش ... حوالت کن بجانی من غم خویش
تو تنها باش با یار آرمیده ... که من با پس تو میدارم بدیده
من و هر شب بدیده درفشانی ... بس است این از تو و زمن پاسبانی
اگر من درماندم از جمالت ... خوشم نیز از کرمهای خیالت
تو هر نام اگر ناری بیادم ... من اندر دل هم از نام تو شادم
وگر صد رخنه از جورت بجانست ... بجان تو که مهر دل همانست

ندارم گر ز من تنگ آمدی جنگ | که تنگ آید همه کس زو دل تنگ
ور از من دل گرفتت نیست مشکل | ز غمناکان نگیرد حمله را دل
جفاهای که می آید ز تقدیر | چو من شایسته آنم چه تدبیر
چه افتاد از فلک بر آدمی زاد | که تنها داند آن گردون چو افتاد
اگر پیکی فتد بر پشت موری | از آن تر کی جهد چون نیست زوری
چو بادی پشه را بر باید از جای | پیاده را کجا ثابت بود پای
به تندی می گریزد بختم از پیش | عنان بخت چون پیچم از خویش
نه دولت پایه اندازوری مهر | نه بخت آنکه با دولت کنم زور
نیارد دولت چو باد از پی خس | تو دولت ران که ما را یاد تو بس

در صفت جوانی

چو گل در جلوه ناز آمد از شاخ | گشاد از گوشه نرگس چشم گستاخ
هوای شد در آغاز جوانی | شد او از نشاط و کامرانی
نسیم صبح چون مشاطه برکار | به زیور بستن خوبان گلزار
بسرخ و سبز نور و طرب زای | عروسان چمن را پیکر آرای
بهار از لاله و سوری بگلشن | حنا بسته به پای سرو و سوسن

بروی باغ باران بهاری / بزر پاشی و مروارید باری

ز رنگ سبز تر شاخ نگون سر / چو ابروی بتان در وسمه تر

بصد گلگونه باغ آراسته روی / بمشک سوده سنبل تافته موی

خرامان در چمن خوبان سقلاب / گشاده چشمهای بسته را آب

ز نقش پای خوبان کس مست / نهاده چشم خود را بر زمین پست

تهی کو سوی پستان رای کرده / میان چشم نرگس جای کرده

ز غنچه بس که بگشاده دم مشک / شده از بوی تر چون نافه مشک

ز نغمه بلبل و قمری خروشان / سرافکن گشته هر سو سبزپوشان

ز مرغان که گشته ارغنون رای / نمی آمد صبا را بر زمین پای

درین ایام کردند اختیاری / که بنشیند گلی با نوبهاری

دوشنبه را که هست از نور خورشید / فلک را داده بر کف جام جمشید

مه ذوالقعده در ذی حجه زد دست / چو ماهی در کشید از نیمه شست

شب غره دوشنبه بامدادش / همان سالی که رفته بد زیادش

بسعادت برده ره را در شبنگاه / قران سعد کرده زهره با ماه

بسر تاج شرف خورشید را هم / شده مریخ در خرچنگ بر کم

ببرج ثور هم نیک اختری را / عطارد جفت گشته مشتری را

ذنب در جدی و کیوان هم در آن برج / ببرج ماه جدی آراسته درج

از

ز شب یکپاس و یک ساعت ز زهره بود / نه وز زهره شرف پیوند مسعود
که شاه آمد به مشکوی معنبر / وزان در نافه شد مشکو معطر
سریر سر بموج ماه برده / مهش خورشید را از راه برده
نهاده کرسی بر گوهرین فرش / که بود آنهم سر و هم پایهٔ عرش
بر آن کرسی نشست از سیم شاهان / چو بر چرخ آفتاب صبحگاهان
جهان در بارش آمد گوهر در / که گردون خواست تا دامن کند پر
ز گوهر نازنینان را ته پای / شد اندر آبله پای گهرسای
گهرهای که هر یک راز امید / بصد خون جگر پرورده خورشید
فتاده هر طرف بی قیمت و خوار / چو آب چشم عاشق بر در یار
همی بارید سیارات پر نور / که ابر پیشه شد ناگهان دور

مشاطه پرده را از پیش برداشت / سپاره آفتاب از پیش برداشت
پدید آمد مهی کاندر نظاره / دل نه پاره شد زان پاره پاره
نموده جلوه چون برچین دروس / بهین دیباچهٔ حوران فردوس
بر آن دیباچه صنع لایزالی / نوشته آیتی فرخنده فالی
برخ هنگامه بستان شکسته / بلب بازار خورپستان شکسته
دو زلفش مشک چین از خون پیوند / دو لعلش توامان از شیره قند

ز نیماه پاره

دو چشمم شوخ نه خفته نه بیدار / غلط کردم که نه مست و نه هشیار

مبارک صبحی از رویش دمیده / گران چون صبح به دامن دریده

نمکدانی به تنگی چون دل مور / نمک خند آنکه در عالم فکند شور

سهی سروی جمال افروز بستان / چراغ خانه و شمع شبستان

ازو بفکنده طاوس بهشتی / هزار آیینه خود را برشتی

دو صد فتنه وزارت ران رویش / هزار آفت نیابت دار مویش

گهی خوی زوی باید او رخسار دیدن / تو گویی خواست آب از وی چکیدن

نبازد از مشتری آن شکل دیدی / فلک بفروختی بازش خریدی

نهان در شرم چون لؤلؤی لالا / بگوهر غرقه چون بدر ثریا

همه گوهر ببر ای تاج جمشید / چراغ افروخته از شمع خورشید

شد اندر جلوه چون خورشید افلاک / عروس پاک تن در حجله پاک

بلند آیینه مهر سپاسیش / بجلوه بود در خود زو نمائیش

ولی آن آینه چون در حمل بود / جمال خضر خان نعم البدل بود

همه شاد از خضر خان غم اندیش / خضر خان هم ولیکن با غم خویش

نه از خویش و نه از خویشان خبر داشت / که تن آنجا و دل جای دگر داشت

برون گل بر عروس خرگشین میزد / درونش خار هجران نیش میزد

دو چشمش ماه را نظاره می‌کرد / مهی دیگر دلش را پاره می‌کرد

بلب نام عوپس خانه میگفت / بجان پیش خیال افسانه میگفت

پس از جلوه چو بر شد بر سر تخت / قران کردند با هم دولت و بخت

گهرهای دگر بیرون شد از درج / مه و خورشید با هم مانده در برج

ز بهر مصلحت را چاره ناچار / بکار مصلحت شد صاحب کار

نگر و از خیر خود کم قطره نیز / که خلق آن حمل کردی بر دگر چیز

در آمد شد شیر اژدها زور / چو شیر و اژدها کاید بسوی گور

بنیروی روان در صید خود چنگ / گران نیر و جهان صید شد تنگ

چو بیرون کرد پوشش گوهری یافت / تنش چون گوهر خورشید می تافت

بماه آسمان میداد تابی / درون جا در شب آفتابی

نخستش دل بگر و بسته در گشت / ز بسته جا شبی گیر شکر گشت

پس اندر بر کشید او نازنین را / بر شکی چون قطره انگبین را

چو جا زن دو بیت بر درج نهاندا نشست / صدف مهر جدایی بر دهان داشت

رسیده چشمه را ماهی خریدار / ولی چشمه ز ماهی تا پدیدار

ز بهپیان شد گشت او ماهی تیز / که شد زان چشمه آب آتش انگیز

مبارز گشته در جولان نمایی / به نیزه بازی و حلقه ربایی

هم انداختن بخشش فرق گشته / هم انگشتش بحلوا غرق گشته

رزان در خیر گشته خیر رانی | شده در کامرانیها کامرانی

در آتش بوته می برد از پس آب | شکافی داشت بوته رخنه سیماب

چنان تر گشت شاخ تند بیر | که زاد از شاخ ببه لولوی تر

ز خوی سر مو برون افکنده جویی | شده پیکی گهر بر تار مویی

چو آمد آب و آتش را فرو گشت | ز زند آزاد و شد محراب زردشت

دوتش کز سوز پنهان سوختگی یافت | از آن سوزش دمی آسودگی یافت

صنم در خواب روی خضر خان دید | خضر خان هرچه در دل داشت او دید

بجست از خواب خوش در خوابگه نیز | ز خورشیدش گرفته دل ز مه نیز

همان ماه خودش در دل نشسته | همان مهرش در آب و گل سرشته

چو تنگ آمد از آن فردوس پرحور | از آن حور و از آن فردوس شد دور

بمجلس رفت و مطرب طلب کرد | ز دل سوز دلش آهنگ لب کرد

بر و یک شعله خود کرد روشن | گزان پر در گشت آن سبز گلشن

نوازش زان دم افغانی برون زد | که رود خشک بربط موج خون زد

تو گویی بود زخمه نشتر تیز | که از رگهای بربط گشت خونریز

چنان گشت ارغنون زان زخمه درباز | که هر جانب چکان شد خون ز آواز

در نایافتن مراد دل

فراوان دیدم اندر دور ایام | نه اینجا نیست دل را یافتن کام

جهان جز حیله پردازی نداند ‌‌ زمانه جز دغابازی نداند

فلک پیر چون منی را چون دغا داد ‌‌ که ریحانم نمود و گندنا داد

بماچی بخندم هنر تقدیر ‌‌ به ماچی دگر بردم چه تدبیر

برفتی روی نخور پستان نهادم ‌‌ غلط کردم که تر پستان فتادم

چنین است آسمان را عادت و کیش ‌‌ که حلوا خواهی سکبایت نهد پیش

طرب کت در دل بیمار ساند ‌‌ زمرد گوید و مینا رساند

اگر ماهیست جفت من وگر حور ‌‌ چه کار آید چو نی جفتیت و دل دور

نباشی گو بهم در عطر ساییست ‌‌ درون دل دو صد منزل جدا است

اگر خود صورت باغ بهشت است ‌‌ چو میل دل بسویش نیست زشت است

دلم را چون بسرو خود بهار است ‌‌ مرا با سدره و طوبی چه کار است

چه سودم زهره و پروین در آغوش ‌‌ چه دوریست از برم ماه قصب پوش

بحلوای که نبود میل چندان ‌‌ گلو پذیرد و آن پیچش بدندان

وگر گرمست بازارش تاب ‌‌ هم از یاد وی آید در دهن آب

بقد آرزو زیبا بود خورد ‌‌ نبا بایست رغبت چون توان کرد

چو در شد دوستی در مغز و در پوست ‌‌ دگر در مغز چون او کی شود دوست

نه یکدل در دو دلبر ره کند گم ‌‌ نه در یک دیده درگنجد دو مردم

مرا یاری که در پیش است رویش ‌‌ نیارم دیگری دیدن بسویش

بلی وگر گلی دارد بدل داغ
زغمها کی کند میل گل و باغ

دلی داند ضمیر کاردانان
که بنود زروی گل چون روی جانان

سمن با عارض سیمین چه ماند
شکر با بوسهٔ شیرین چه ماند

همان گلبرگ من در جیب من باد
که از گلهای دیگر نایدم یاد

غزل از زبان عاشق

چو گفتند از زبان عاشق این حال
زیار این حال بردن ریخت قوال

الا ای آرزوی جان مشتاق
که جفت دیگرانی وز من طاق

مبارک باد بر تو دلبر تو
حریر اندام تو بر بستر تو

مراهم باد زاقبالت مبارک
ولیک از غیرت آتشم بلارک

ترا خوش باد شب با یار دلکش
که من هم شب خوشم لیکن بر آتش

تو با او خسب بر دیباطربناک
که من دور از تو خواهم خفت غمناک

مرا گر سایهٔ خود رشک بودی
مگس پهلوی من خفتا نمودی

کنون خورشید جای سایه دیدم
نگنجیدی مگس خفتا شنیدم

چو کردی سرکشی با دلبر خویش
سر من هم مکن دور از بر خویش

مکن تا چه مشکل باشد این کار
تو با او خفته و من بی تو بیدار

مرا دل سوی بازوی تو مایل
ترا با دیگری بازو حمایل

دمی زین غم زدرد پیش نیم فرد
که زیر او سرت بازو کند درد

سری کو را از آن بازو خم آید — چه باشد گر درین بازو هم آید

وگر آن سر ازین بازو دریغست — کم از مویی نه آخر مو دریغست

گریزانست جان مستمندم — ز سر تا فرق بست موی تا بندم

ز مشکین موی تو با بوی سازم — چو گشتم موی هم با موی نازم

تو به نام اگر ناری بیادم — من اندر دل هم از نام تو شادم

تو با هم صحبتان رانی مرادی — فرامش کشتگان را کم زیادی

چو بخشی آشنا را بوی عودی — به بیگانه هم آخر کم ز دودی

در دوری شب هجران گوید

مبادا آسیا زان خانه معمور — که یار از یار افکند از یکدگر دور

گشاید عقدهای مهربانی — برد پیوند صحبتهای جانی

دو همدم را کز آن مهری که دارند — دمی از هم جدا بودن نیارند

جهان دور افکند از بعد یکچند — به نام و نامه گردند خورسند

اگر مر بند تن باید جدا کرد — نه چون دردی جدایی باشد او درد

وگر در سینه گردند آتش افروز — نه همچون سوز هجران باشد او سوز

همه کس پیش رو گردد خریدار — به دوری دوستی گردد پدیدار

نه یاری خس کسی باشد که گاه — ز نزدیکی رباید که با کاه

کم از ذره نشاید بود کز خاک — رود سرگشته سوی مهر افلاک

به نیلوفر نگر کز مهر جاوید / فرو میرد چو پنهان گشت خورشید

وفاداری ز ماهی باید آموخت / که گر از آب یکدم شد جدا سوخت

چو سوز عشقبازی شد ضروری / چه با ولد از نزدیکی چه دوری

چو روغن با چراغ از جان پذیرد / بسوزد با وی و با وی بمیرد

مراد و کام بر بیم آشنایست / چو عشق آمد حلاوت در جدایست

بدوری دوستان را قدر دانند / بسیری انگبین را سرکه خوانند

ز بهر وصل کردن چاره سازی / هوسناکی بود نه عشقبازی

کسی باید که نام شوق گیرد / که در دو نیمه کردن ذوق گیرد

اگر تو عاشقی آتش کن آشام / که در شربت همه کس خوش کند کام

کسی کش روزیست این سینه سوزی / فزون باد و مرا هم باد روزی

به بازی چند بیرون ریزم این راز / بسر حدیث خود شوم باز

چنین خواندم درین لوح نهانی / که عشق افزون بود دور لج خوانی

که چون دوران چرخ از بیوفایی / فکند آن هر دو عاشق را جدایی

شه آمد زار از آنجا با دل تنگ / بسنگین حجره شد چون لعل در سنگ

از آن پس یک زمان بی غم نبودی / ز دودی و مهای سپر دودم نبودی

گهی شوریده در ایوان نشستی / ز خون دل در ایوان نقش بستی

گهی تنها بخلوتخانه بودی / ز سودای پری دیوانه بودی



نهاده روی بر زانو با دل تنگ ‏ ‏ ‏ ز گریه پشتی او آیینه را زنگ

گهی بیرون شدی بر عزم نخچیر ‏ ‏ ‏ ز آه خود زدی بر آهوان تیر

زدوده دل بطاز از اغ کردی ‏ ‏ ‏ ز وهم بربران گوران داغ کردی

بمیدانش غباری دل بهر سوی ‏ ‏ ‏ گهی چوگان زدن سرگشته چون گوی

شب و روز انده تیمار یارش ‏ ‏ ‏ نه در شهر و نه در صحرا قرارش

وگر وقتی زغم کردی بمی میل ‏ ‏ ‏ ز خون دیده راندی بر زمین سیل

قرابه کردی از لب می فشانی ‏ ‏ ‏ وی از دیده فشاندی لعل کانی

چه بودی گاه نقشش با صد افسوس ‏ ‏ ‏ زدی بر خاتم جانان بسی بوس

گرفته بر کف آن انگشترین را ‏ ‏ ‏ بیاد آن دهن بوسیده او را

گهی انگشترین بر دیده سودی ‏ ‏ ‏ نگینش را نگین در فزودی

گهی زان گوهر گم گشته از مشت ‏ ‏ ‏ گرفتی در دهان چون خاتم انگشت

بمجلس دیده همچو پیاغی می ‏ ‏ ‏ بخلوتخانه چون آتش درون نی

نه محرم جز غم و دردی فزودی ‏ ‏ ‏ نه مونس جز کتابی یا سرودی

گهی از لیلی و مجنون سخن راند ‏ ‏ ‏ گهی افسانهٔ مهر و وفا خواند

صف اندر صف پرستاران مهوش ‏ ‏ ‏ دلش همه با خیال یار خود خوش

عروسی نازکش گرچه ببر بود ‏ ‏ ‏ چه پیوند چون دلش جای دگر بود

کسی کش دل گرفتار هوا نیست ‏ ‏ ‏ نه دیگر بخشش اژدها نیست

اگر صد روی خوب آید فراپیش / کجا باشد چو روی دلبر خویش

بباغ ار صد چمن در پیش باشد / نه همچون گلعذار خویش باشد

چرا گل دامن از بلبل نچیند / که هر دم بر گلی دیگر نشیند

دلی کش هر دم از رویی فروغیست / حدیث عاشقی از وی دروغیست

بدینسو عاشق اندر ناصبوری / همش دوری و هم وصل ضروری

وزانسوی دگر معشوق طناز / بخون خوردن درون پرده راز

شب و روز از هوای دیدن یار / چو چشم خود ز هم چون غمزه بیمار

از آن مه پیش که بودی هدیه دوست / نگنجیدی لب پاسعی در پوست

در آن کحلی رقم بپیار دیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی

در آن سعی دای دلکش داشته هوش / چو طفلی کش سبق گردد فراموش

چو او مو را شکنج و تاب دادی / ز مژگان شانه کردی و آب دادی

همه روز و شب دیجور بر دست / چو دیده ظلمتی بر نور بربست

همش خط زیر شورانگیز خواندی / کسش نشنیدی جان ور خواندی

نهانی گفته بودش محرم راز / که زان دیگران شد یار دمساز

بشادی با عروس خویش بنشست / عروسان دیگر بگذاشت از دست

نه گوشه نشین زان داغ جانکاه / همی بود از درون کاهنده چون ماه

غم دوری نه بس بود ز شب جگرخوار — بر آن غم گشت غمهای دگر یار

یک آتش می‌نشاند از چشم خونریز — که سوی دیگرش زد شعله تیز

توان خوردن به سینه دورباشی — که نتوان خوردن از غیرت خراشی

توان در چشم خود صد خار دیدن — که نتوان یار را با اغیار دیدن

چرا غنچه بدرد پیرهن را — که او گل و هست دارد گل چمن را

غمی بود آن پریوش را درون‌سوز — که شبهایش به دشواری شدی روز

چو شب رایت برآوردی به عیوق — چو روز عاشق و گیسوی معشوق

چراغ دل همه شب داشتی پیش — نخوانده جز نهانی قصه خویش

نوشته با هزاران داغ و دوری — به خون دیده تعویذ صبوری

دلش پیش چراغ افسانه گفتی — که از شمع با پروانه گفتی

حکایتهای عشق اندوه‌گردی — شکایتهای خون‌آلوده کردی

ولی خود را فریب دادی از ناز — به نوک غمزه گفتی زلف را باز

که گر غم پرسپس می‌پرسیدم کم — چه غم دارم ز خوبی تا خورم غم

هنوز از شاخ سبزم بر نرسته‌ست — هنوز این سبزه را شبنم نشسته‌ست

هنوزم بر زمرد مهر کان نیست — هنوزم در سرای پاسبان نیست

هنوزم فستها در مو نهفته‌ست — هنوزم لالها در رو شکفته‌ست

هنوزم طرها شوریده کارند — هنوزم غمزها خنجرگذارند

هنوزم بوی مهر از کوی تو مست پ | هنوز از دیدن من دیده گسست

هنوزم ابروان محکم کمانند | هنوزم چشمها پیکان فشانند

هنوزم نرگس خونریز مست است | هنوزم زلف کافر بت‌پرست است

نیامد دست آفت بر جمالم | نیامد عیب فتنه بحالم

لبم همشیرهٔ تنگ نبات است | رخم همخوابهٔ آب حیات است

خریدارم بسی با این نکویی | ندارد رغبتی با این نکویی

بعهدش با دو صد زنهار عهد | هم از دامان پاک من مرا مهد

حسدشان خورشید و ماه از پیش و پس | خیال مه و خورشید من بس

دگر راهش بگردی غیرت افکار | زدی پیش جفایش ناله زار

که ای زان من و زان کیان هم | شهی من بلکه سلطان کیان هم

چو شمع از رشک جانم میفروزد | ز شمعی کو ببالین تو بسوزد

چو دل گر زتو بسوزد بسوز جان دید | کسی کو با تو بنیاز چون توان دید

ز تنهایی همه شب چشم من باز | تو با همخوابهٔ خود خفته در ناز

مرا باد احلال اندوه خوردن | ز غیرت لقمه چون کوه خوردن

روا باشد کزین بخت رمیده | تو پیاغر نوشی و من خون دیده

دران منگر که تو صاحب کلاهی | که من هم دارم اندر حسن شاهی

ترا گر چتر زر بالای ماهست | مرا هم گرد سر چتر سیاهست

مرا دل ده که بیدل هم تو کردی / گره بگشا که مشکل هم تو کردی

گر از روی تو بینم رنگی از دور / تماشا همینم بس بود پور

ور از بویم گریزی هم بپوشم / که تو عطار و من ماهی فروشم

ز گل بوی پیاز آید کسی را / که بر بلبل گزیند کرگسی را

برابر کش نیاید زعفران خشک / جوی انگوزه به یا خرمنی مشک

در آن روزی که با صد گونه شادی / شهی را تاج بر سر می‌نهادی

در آن جولان گدا این گرد آلود / که ماه و زهره زان کاشش بیاسود

فروغت در گدا این خاک پیوست / که از دریوزهٔ خورشید وارست

ولی خون شد دلم از رشک آن خاک / هم از خون دل خود شویمش پاک

زهی اقبال آن خاک ره افسوس / که نعل تو پسنت نیز در پابوس

ولی از دست با دم آه و صد آه / که نقش تو سپه می‌چیند از آن راه

خوش آن رخشی که نعل تو بسودی / زمین را عین عزت داده هر پی

فلک زین آرزو می‌مرد کای کاش / هلالم نعل بودی در ته پاش

بدینسان پیش دل چون ناشکیبی / گهی عذری نمودی گه عتیبی

گه و بیگه همین شعله بجا نداشت / زبانه داشت در لب نه زبان داشت

همه روزش درین گفتن گذشتی / شب از گریه به درپیچش گذشتی

نگنجیدش چو دل در غصه و درد / سر خانه به دود دل سیه کرد

عتاب نامه فرستادن دولرانی بخضرخان

بنام آنکه نقش خوبرویان / نشاند اندر خیال مهرجویان

جهان آراست هر یک را کمالش / که مقناطیس دلها شد جمالش

ز کان عشق گوهر داد دل را / وزان پیرایه زیور بست دل را

یکی را شمع وصل آرد شب افروز / یکی را ز آتش هجران دهد سوز

بحکمت کسته حکمش کاردانی / نه ز نیش سود و نه ز آتش زیانی

پس آن به کادمی در نیش و در نوش / سپاس حق نگرداند فراموش

زهی اقبال آنجان پر اخلاص / که بخشید از صفاتش خلعت خاص

پس از دیباچهٔ نام الهی / که آراید سپیدی بسیاهی

ز اندوه جدایی قصه رانده / بروی نامه خون دل فشانده

بنوک خامه خاریده سر خویش / جگرها ریخته بیرون ز حد بیش

که ای یار وفادار جفاکار / جفا با من وفایت با دگر یار

جفای کز تویم شد بند جان بست / وفای عمر میدانم چو از تست

تو یاری دیگری کشته وفاکوش / خیالت از وفا با من هم آغوش

وفا را گر نمیدانی شماری / بیاموز از خیال خویش یاری

ولی با من تو کی پیوند خواهی / که هم شاهی و هم فرزند شاهی

نه زو دآید بصحبت سرفرازی / نه در دام افتد آسان شاهبازی

من و تنها و فریاد جگرسوز   شب خود را از آه خود کنم روز
تو در برج شرف من در وبالت   تو در خواب خوش و من در خیالت
تو شب‌ها رو نهی بر روی گلفام   مرا بستر مغیلان زیر اندام
نه شامم را چراغ آشنایی   نه صبحم را امید روشنایی
نه دولت پایه انداز دبیرین (مور)   نه آن بازو که با دولت کنم زور
نیارم من برابر و پیچد گرد   چو چوگان برکشی که سبز و که زرد
ترا در آینه رویان نظر تیز   مرا از آینه رویان بپرهیز
ترا صد سیمبر کش هر شب در آغوش   مرا خود سیمبر از بر کس فراموش
تو هر جانب کمند انداز بر صید   مرا پا از کمند خویش در قید
تو در مجلس نشستی شاد و خرم   من اندر کنج دیواری خورم غم
تو در بستان گل و گلزار در پیش   مرا در بسته و دیوار در پیش

به بانگ چنگ و نی تو مجلس آرای   من اندر بزم غم نالنده چون نای
نثارت لعل و یاقوت گزیده   نثارم لعل و یاقوت از دو دیده
تو رانی در بیابان باد پا تند   من آشامم بگوشه خنجر کند
تو صید افکنی به صحرا و هر کوه   من محبوس و در زندان اندوه
تو آنجا میزنی پیکان بنخجیر   مرا آنجا بسینه میخلد تیر

دلم صید تو با صد گونه زاری / بدنبالت روان جانم چه داری

چو هر سو سبزه از گردت برد باد / چه باشد گر ز چشم من کنی یاد

چو گرد پشت چشمم را سپاهی / کنم لابد ز گردت سبزه خواهی

ایا یاری که من جان مست بودت / شدی اینسان با جان دگر یار

دلت چون سنگ و دلدار تو چون سنگ / من از رقم ز دل یار تو چون سنگ

من از مشغول گشتم زان نظرگاه / نظرگاه تو با داروی آنماه

تو خوش خوش غلط بر دیبای گلگون / که من می غلطم اینک بی تو در خون

ترا گر خواب خوش در چشم باز است / شبت خوش باد ما را شب دراز است

تو گر بگریزی از خونابهٔ من / خیالت بس بود همخوابهٔ من

من و در پشت دیوار تو رویم / ترا ره سوی دیگر پشت پویم

چو جان هر لحظه در پرواز گردد / صبا بوی تو آرد باز گردد

بمردن دیر بود ز آرزویت / کرم جانبخشی بود ز بویت

نسیم گلشنی گر جان فزونیست / توان گلشن تصور کن که چونیست

غمت مزدور می گیرد بلا را / که کاود سینهٔ این مبتلا را

چو شد کاویده بنیاد نهانم / رساند مزد پیشش نقد جانم

چو بشکست از غمت شخص سفالین / چه سودم بالش و پا بالین

نگر تا چون بود آن جان مهجور / که روا دیدن رویت بود دور

کلیمار

گهی بی رویت اندرین چشم بدخوی / جهان خواهم که خواهم پیشم از وی

وگر بی خاک پات این چشم نمناک / گهی بی آب دیدم هم بدان خاک

چو بینایی تو ماند این دیده زه / بکش زین چشم و منت هم بر آن نه

چو خواهم دور ماند از تو بس نیست / بعمدا دور بودن از پی چیست

زمن بگسل که میدانی که جانی / که بی جان کرد نتوان زندگانی

من از رحب آستانت را نگیرم / بدین خواری بکش در خاک میرم

چو گفتی عاشقم گر گفتی آن راست / ز بند بندگی بر بایدت خواست

بعشق اندر که باشد شرط یاری / نگنجد سروری و تاج داری

مران بنده که دارد پادشا دوست / مخوان بنده که پیشک پادشا اوست

شنیدستم که در درگاه محمود / ایاز خاص از خدمت چنان بود

که جز در پیش تخت از صبح تا شام / نکردی جای دیگر یکدم آرام

بخدمت پیش شه استادی / سپیتاره بندگی کردی بیک پای

چو عکس روز روشن بر گذشتی / طریق بندگی بر عکس گشتی

مران طاعت که کردی بنده در روز / ملک شب پیش از آن کردی بصد سوز

بسلطانی نشستی بنده بر تخت / شه افشردی قدم در بندگی سخت

چو شرط عشقبازی در میان بود / نه از آن سو و نه این از آن بود

چو مهر بنده در دل شاه گردد / کمند خواجگی کوتاه گردد

چو کردی سبزه را با سرو گستاخ / بهر آسیب بر مشکن ازین شاخ

چو میدانی که هر شب در چه روزم / ز دوری روز و شب زینسان مسوزم

ز دلتنگی چنانست این دل تنگ / که نالش هم نمی‌گنجد درین سنگ

گهی از لطمه کوبم چهره زرد / گهی بر چهره ریزم گریهٔ درد

کنم مردم چنین در بیقراری / گهی زرکوبی و که نقره کاری

همه شب کوشش سینه است کارم / بدین چوبک زنی پاس تو دارم

دمی صد بار در یاد تو میرم / بدین بی طاقتی نام تو گیرم

مبادا میرم ز بالای چو تیرت / بر پستار کینه مرده گیرت

وگر از آه من رویت کند خوی / چو خونم صد بباید ریخت بر وی

مگوئید کین زاری و فریاد / مگس کرده بیرون خواهی افتاد

چو جانم سوخت از خامی چه پرسم / شدم رسوا از بدنامی چه ترسم

چه اندیشم کنون از رخنهٔ نام / که طوفان بر سر آمد کشتی آشام

ز بازی گور باید سر ز گردون / گله را بیهده است اندیشه کردن

چو از تو دل ندارم ایستادم / بهر چه آید ز تو گردن نهادم

گرت یاد آیدم وگر نامیت یاد / همیشه یاد تو بر جان من باد

چو آن نامه که منشور وفا بود / ز خون دیده بر دل ماجرا بود

بپایان شد بران منجوانست پنهان / که جای ریسمان شد در رگ جان

چو رگ

چو رگ پیوسته بد با یار جانی / یکی از ریسمان بستش نشانی

سریع السیر ماهی شد به امید / سپرد آن صبح صادق را به خورشید

چو شاه او ماجرای جانفشان دید / تو پنداری که چشم مرده جان دید

نهاد از غرقش به دیده سر پی / که هر دم بوسه داد از دیده بر وی

چو بگشاد و سوادش را نظر کرد / همه حرفش ز خون دیده تر کرد

چو تر کردی ز خوناب بنانش / ز آه گرم کردی خشک بازش

سراسر خواند و دامن کرد صد چاک / ز بیهوشی فرو غلطید بر خاک

دمی کامد دمش در کالبد باز / دمی پوشیده را شد کار پرداز

جواب حرف را از آتش خواست / خراشی داشت هر چه از دیده آراست

ز مژگان مردم چشمش قلم کرد / پیاپی بست از چشم و رقم کرد

جواب نامه فرستادن خضرخان به دولرانی

سر نامه بنام کردگاری / که از حکمش رسید یاری بیاری

نگارد نقش پیران و جوانان / کند پیوند مهر مهرجویان

مبارک روی مه صاحب جمالی / بیاراید به بدری و هلالی

دلی کز زندگی بخشد نشانش / ز جانانی نهد بر سینه جانش

کسی کش در دل این آتش نیفروخت / بماند خام اگر چه جاودان سوخت

بمقصود او رساند مقبلان را / هم او بخشد صبوری بیدلان را

بس از دیده جگر در خون سرشته … عتاب او ست از پاسخ نوشته
که ای آزرده از جان جفاکار … جفاهای مرا از جان خریدار
بجانم گرچه از دوری خراشست … که در دل مردمی زان دور باشست
ولی کردم چو زخم نشترت نوش … جراحتهای خویشم شد فراموش
فرستادی بمن نقشی پر از دود … سراسر چون دل من آتش اندود
زخون دیده دیدم مهر آن راز … هم از خون دو دیده کردمش باز
بعنوان دیده از خون پاک کردم … نه عنوان بلکه جان نیز اچاک کردم
چو آن راز نهانی بر لب آمد … باستقبال جانم بر لب آمد
هم از دیده خیالت پیش بودم … که بر دل خواستم بر دیده سودم
همی بوسیدم و دیدم دگر بار … همی سودم رقم بر دیده هر بار
در آن بوسیدن و بسودن شب … لب از دیده پر اشک و دیده از لب
بسان هدیهٔ طفلان درین جهد … سیاه و سرخ گشتا و نامهٔ مهر
نشست از هر رقم بر دیده داغی … چو بر پهلو و پشت مرده داغی
بدان داغ از مژه گشتم نمک ریز … که تا پسوزم تیر زان نیش زن تیز
رقم کردی که در باغی و بستان … حریف لعبتان نار پستان
بلی دارم به بستان و چمن جای … ولیکن گل بچشم و خار در پای
گل نورسته ام در دیده خارست … درخت نارم اندر سینه نارست

بیادت چون کنم در گل نظاره — کنم چون گل گریبان پاره پاره

مگر لاله چو من شد عشق پیشه — که دارد در جگر داغی همیشه

مگر چون من بنفشه دید مویت — که خم گشتست چون زلف دو تویت

اگر صد نار پستانست پیشم — کم از یک نار پستانیست پیشم

کسی کش نار سیمین یاد باشد — ز نارنج دگر کی شاد باشد

وگر طعنه زدی کز عیش شادی — کی و کیخسرو و کیقبادی

اگر کیخسروم ور کیقبادم — بجان تو که با یاد تو شادم

بروی جفت دارم دیده را باز — ولیکن با تو ام در سینه همراز

نظر اینجا و چشم جانم آنجاست — تن اینجا و دل بریانم آنجاست

تو گر تنگ آمدی در سینه تنگ — برون پرده نتوان کرد آهنگ

عروس ناز را چو مستوری جمالست — جمال او به که خود مستور حالست

مرا این عرصه گشتم جهانی — ز دلتنگی به تنگی ماند جانی

روم بر آهوی صحرا نخچیر — ولیکن ز آهوی خانه خورم تیر

ز دلتنگی چو در صحرا شتابم — که صحرا هم برین دلتنگ یابم

ز جفت خویش چون دور افتد گور — بپایانش بود چون دیده مور

بهر باغی بسی آبی و سیبست — بهر جو آب مرغانی فریبست

نه کس مرغ چمن را راه بستست — نه بط خانه را کس پر شکستست

ولی دل چون بجای بستگی یافت | هوسهای دگر آسودگی یافت
اگر زندانست چون با دوست پیوست | نکو زندان که باغ و بوستانست
چمن بر سینه گو دردناکیست | جهنم باشد از فردوس پاکیست
وگر همخوابه دارم در آغوش | بجای صاف دردی میکنم نوش
نشستم با دی و دل در خیالت | بپوشم چشم و بینم در جمالت
عجب بس خوابگه با او گزینم | ولی خفته ترا در خواب بینم
وگر گوییکه خواب آید درین غم | بسی باشد که خواب آید ز غم هم
مگو خوابست خواب غم بتمییز | که سستست آن مردن از مردن تیز
بغم گر آدمی بیدار باشد | ولیکن خواب غم دشوار باشد
دو جورست از جهان بر روزگارم | که بر می‌گیرم و طاقت ندارم
یکی نادیدن رویی که خواهم | دگر رو دیدن کز وی بکاهم
جمالی کو بدلخواهی دلبست | اگر آتش بود باغ خلیلست
اگر حسنی است کز وی دل نفورست | نماید دیو مردم گرچه حورست
خیالت نقشبندی گشته استاد | گرفته پیشه شاپور فرهاد
گهم نقش تو پیش چشم دارد | گهت در جان مسکینم نگارد
نگه کن تا چه مسکین است جانم | که بی سیمین برت با سنگ مانم
چه پرسی ماجرای ناصبوری | که طوفان بر آید از تنوری

بهر نقطه نشان خال دیدم — بپایان نقطه در جانش کشیدم

بیا ای نامه درد از کجایی — که بینم در تو حرف آشنایی

ندانم زین نسیم خوش که داری — که ناف مشک یا شاخ زبادی

غلط کردم نه مشکی بلکه خونی — که جسته از دل یاری برونی

زجای کامدی انجای چو بنشست — بگو با چشم کو پای تو چون بست

زجان کیست این رازی که در تو نشست — زسو کیست این ساز که در تو نشست

چه ناخوش روزگاری بود روزی — که رفت از من جهان دولت فروزی

من اندر دادن جان بوده دم آندم — که بود آن همدمم در پرسش غم

در آن جان دادنم دل آنجناب بود — که دل دادن نبود او بلکه جان بود

چو رفت او بازگشتم هم بر انسان — تو پنداری دلم داد و بستد جان

همان دل با منست او در اندل — چو جان کش ره جان در میان دل

دمم هر دم درون سینه او راز — که اینجا چونی ای سرمایه ناز

اگر تنگ آمدی از تنگی جای — اجازت ده که جان بیرون نهد پای

درین دل یا تو باشی یار یا تو — مزاحم چون توانم دید با تو

چو بر شد دود عاشق زین ترانه — جواب از زود دیگر شد روانه

پاسخ از لب معشوق

مبارک نامه کامد زیاری — که بخشد بیقراری را قراری

کند تازه وفاهای نهانی دهد یاد از وفاداران جانی

رسید امشب بجون من مبتلای زباغ مهر کلبرک وفای

عقابی را که از من کرد پرواز جو آبی بود کامد سوی من باز

دلم کو ماجرای راز میخواند غمی با غم مقابل باز میخواند

بهر خط بود دود آتش انگیز بهر حرف نهان شعلهٔ تیز

بخواندن کرچه از جان شعله میخواست هنوز آن خواندن جان شعله میخواست

جو آن مرغی که باشد آتش آشام کر آتش خوردنش شیرین بود کام

من و این دود آتش خیز ازین بس من و این شعلهای تیز ازین بس

دل بی سوز اکر خود کنج معنی است بر اهل وفا هر لحظه طعنیست

جراغ از شعله زندست ار جه دانی که هیچش روغن آب زندکانی

دل عاشق زدود دل زید خوش جو آن شمعی که جانش هست آتش

مرا بکذار کین آتش فروزم وکر سوزم رها کن تا بسوزم

درین سوز ار جه جان و دل زیان بود رضای دوستان سود کران بود

جفاها دیدم ار جه عشقبازی وفا آموختم در عشق بازی

کنون کر مهر خواهد یار کر کین پذیرفتم بجان خواه آن و خواه این

جفا و مهر هر جه از سوی یار است جو من یارم مرا با نه جکار است

من و خون دل و این نالهٔ درد نکارم هر دمش بر جهرهٔ زرد

درین نامه چو نام خضر خاست — نه نامه است اینکه خود تعویذ جانست

چو زین نامم گریز از صبر وا بس — همین نامه فسون صبر من بس

در شب تیره ظلمانی مناجات کردن دولرانی

شب چون سینهٔ عشاق پر دود — ز تاریکی چو جانهای غم اندود

فلک دودی ز دوزخ وام کرده — سرشته ز آب غم شب نام کرده

اگرچه رهبر خلقند انجم — در آن ظلمات هایل کرده ره گم

سیاهی بس که بسته ذیل جاوید — گریزان شب پره هم سوی خورشید

رسیده ابری از دریای اندوه — شده پیش دل درماندگان کوه

همه آفاق زان پنهان تیره و تار — که زیر غار پنهان رخنهٔ مار

شده چون پر زاغ این نیلگون تاغ — شبیخون برده هر سو بوم بر زاغ

ز بس ظلمت که بیرون آمد از تنگ — بمردن گشته دندانش سیه رنگ

جهان مانده سپهر از رفتن راه — که پیشش کو بیا دریاست یا چاه

بمانده در زمین خورشید انور — بمرگ خویش کرده خاک بر سر

ز چشم انجم افتاده هم از شام — همه باریک چون ابرو سیه فام

چنان صبح از حد عالم گذشته | که از روز قیامت هم گذشته
همان بر سینه در گرد آفاق | چکان همچو سواد چشم عشاق

صفت طپیدن شب هجران و شفیع آوردن بزرگان بخدا

شبی زینسان بغمناکی سیه‌پوش | دلارائی بخاک افتاده بیهوش
فرومانده بسودا مبتلائی | چو موری در دهانی اژدهایی
پرستاران بگردش حلقه جمعی | وی اندر سوختن تنها چو شمعی
ز جنبشش کش سیاره گسسته تاری | قیامت کرده در سیاره باری
چراغی را که هم زو سوزش افروخت | بدم می کشت و باز از آه می سوخت
رخ از خونابهٔ دل ریش می کرد | ز بخت خود گله با خویش می کرد
نه از دل صبر کارد تاب دوری | نه در تن دل که پیدارد تاب دوری
ز تلخی غمش گشته جهان تلخ | ز زخم ناخنانش غره در سلخ
شفق را داده هلالش در دوادو | بیک ماه دو منعه ده به نو
بهارش از خزان هجر درگرد | شده نسرین کبود و یاسمن زرد
ز تری نرگسش بیخواب گشته | بنفشه بر گلش بی تاب گشته
دو تا گشته ز غم سرو روانش | بدل گشته بخیری ارغوانش
گهی سنبل ز گل بر خاک میزد | که از رنگ گل را چاک میزد

کز

که از سنجاده مروارید میرفت / که از یاقوت تر لؤلؤ همی سفت

گهی سقف از خدنگ ناله میدوخت / گهی مقنع ز آه سینه می سوخت

گهی بر چهره می کرد از مژه خوی / بجای غازه خون میریخت از وی

گهی می کرد رو از لطمها پست / ز خون رخ حنا بر دست می بست

گهی بر رو از ان میزد تپنچیل / که می بایست بهر چشم بد نیل

دگر ناله که بیرون می آمد از کاخ / بناله چرخ را می کرد سوراخ

ز بیخویشی همی افتاد بر خاک / چو چشم مست خود مخمور و غمناک

بدل میگفت کای داغ نهانم / شب است این وه که یا سودای جانم

مگر گیتی گرفت از روز من مهر / کزینسان تیره و تاریک شد شهر

مگر خورشید چون من گشت غمناک / که سر بر می نیارد از ته خاک

مگر کاورد دودم بر فلک زور / که انجم زین نمط گشتند شب کور

مگر گرد آب چشمم بر افق راه / که در دریا فرو شد کشتی ماه

مگر دید انده من صبح خندان / کزینسان باز بست از خنده دندان

مؤذن را گرفتم زاهد پیر / بر آورد اول شب چار تکبیر

چه شد حال خروسان سحرخیز / کز ایشان هم نخیزد ناله تیز

مگر خوردند می نوبت زنان دوش / که هنگام سحر خفتند مدهوش

چه شد مرغان که خیز چمن را / که بستند از نوا زینسان دهن را

شبا بگریز با روی سیاهت	که تا داغ حبش ننهم ز آهت
ولی دانم که تو کم جنبی از جای	که هست از اشک من زنجیر در پای
چنین کاندر سیاهی عهد داری	مگر تا صبح محشر عهد داری
چو شد خورشید در زیر زمین دوش	تو مانا کز غمش گشتی سیه پوش
سوادت دانه از جه شب بودی	که هست از سینه من تیره دودی
کنم رخنه فلک را از ره خود زود	که تا بیرون رود زین روزن این دود
کسی شبهای من داند که چونست	که چون من هر شبی در موج خونست
بدینسان در دل شب ناله می کرد	ز دم بر روی مه تبخاله می کرد
چو شد نالیدنش ز اندازه بیرون	ز کنج حجره جست آوازه بیرون
ز نالشهای آن مرغ گرفتار	ز عین خواب نرگس گشت بیدار
بزاری گفتش ای شمع طرازی	چرا زینسان همه شب می گدازی
از آن مهری که داری ای همه سوز	شبش با مهربانان میشود روز
صبوحش با بتان صبح [illegible]	لبش با لعبتان شکر بوسیست
کسی کش بنده باشد سرو آزاد	ز یک پژمرده سوسن کی کند یاد
منه دام هوس بهر شکاری	که پوید هر دمی در مرغزاری
کسی کش صد می نقد است در جام	ز نیم شربتی کی خوش کند کام
کدیور کش ز خرما صد جوالست	کلوخ امرود دیگ نخلش محالست

صبوری

صبوری پیشه کن تیمار بگذار ... بتقدیر خدا این کار بگذار

چو روز کامرانی در رسید تنگ ... هم اندر روزگار آید فراچنگ

پری وش زین نصیحت زار بگریست ... بپاسخ گفت چون بسیار بگریست

که من بسیار رنجورم درین درد ... که باید صبر جان ور د پرورد

ولی در سینه ام هجر آتش افروز ... صبوری چون توان کردن درین سوز

چو کاسه گرم نتوان کرد لب خویش ... کسی چون برکشد طوفان آتش

بغم خوردن چنان خو کرد جانم ... گران خون گر دمی مانم نمانم

مرا تو زین خورش گر باز خوانی ... چه باشد پیش حال زندگانی

چه روزی شد مرا گر غم خورم خون ... شراب شادمانی چون خورم چون

چو شادی نیست بهر من بعالم ... مرا بگذار هم در خوردن غم

تو هم گر غمی داری و سوزی ... بدان می ماند این صورت که روزی

حکایت بر سبیل مثل

شتربانی شتر را پای می‌شست ... بپیشش در کف پا خار می‌جست

همی خارید پاش از مهربانی ... کزین پا هست کارم را روانی

شتر کازرده بود از پویه جانش ... ز رنج دل بکند زور و هانش

بناله گفت پشت و دل گرانبار ... چه بیرون می‌کشی ز پای من خار

بسیری در لب آرندیم خاری ... همین خارم بپا بگذار باری

چه از پا جست وجوی خار کردن | مرا هم بگذار رسم با خار خوردن
کسی کو را نواله خار باشد | تو خار از پا کشی دشوار باشد
تنی را کز پی رنجی سرشتند | نخواند لا بد آنچه او را نوشتند
تبرزن را که خو شد بردن رنج | برنجد گر دمی باشد تبر پیچ
سری کش بار هیزم شد تبارک | بیازارد ور بار گل تبارک
منم از دو بیت بر دل کوه اندوه | برنجم گر نهند زین دل آل و کوه
منم در تیره شب چون نیکونه نالان | پرستاران بحیرت دست مالان
چنین تا زان نفیر درد حاصل | بجنبد آسمان را مهر در دل
شبی گر صبح بودش نا امیدی | ازان مه نهان بر زد سفیدی
به شب خیز از آن صبح جهانتاب | ز سینه بر زده آه آسمان تاب
چو روشن بود کان هنگام از آنهاست | که در مشت آید آنچه امید جانهاست
بعرض آورد با صد جانگدازی | نیاز خود بملک بی نیازی
بدامان شفیعان زد چو چنگ | همی گفت ای انیس هر دل تنگ
بمشغولان ورد صبحگاهی | بمقبولان درگاه الهی
بروز تیره دلهای سوزان | بشبهای سیاه تیره روزان
بجان بی گناه خورد سالان | بشام بی چراغ تنگ حالان
بپاکانی که در جلباب نورند | بخاصانی که دایم در حضورند

الهی

به تسبیح نهان بی زبانان — بتوفیق صلاح کاردانان
به پیران بعزت روی کرده — بزالان بمحنت خوی کرده
بمجنونی که عمرش رفته در بند — بغمناکی که با غم گشته خورسند
به بیماری که بیکس مرد و بدحال — بدان کوری که در ره گشت پامال
بدان ویرانهای محنت آباد — بدان دلها که از محنت شود شاد
بمحتاجی که زد در نیستی چنگ — بدرویشی که از هستی کند ننگ
بنان خشک پیش بی نوایی — بدلق ژنده بر پشت گدایی
بعیش مفلسان در کسب روزی — بذوق مدبران در کهنه دوزی
که رحمت کن برین جان گرفتار — بزاری وارهان این سینه زار
درین نومیدیم امید نو کن — امیدم را بکام دل گرو کن
خلاصم ده ز شبهای جدایی — ببخش از صبح بختم روشنایی
کلیدی بخشم از سر رشته راز — که درهای امیدم را کند باز
چو لختی کرد ازینسان دردمندی — دعا را داد با یارب بلندی
بگریه خواست تا بربایدش آب — که در گریه ربودش ناگهان خواب
خضر را دید کاوردش نهانی — یکی پیمانه پر آب زندگانی
بگفتا ای گر خضر خان و پسته خوردی — بنوش آب خضر تا زنده گردی
نویدت میدهم زین آب دلکش — که خوش با خضر خود آبی خوری خوش

بت بیدار دل زین خواب مقصود — چو بخت خویشتن بیدار شد زود

بجست از خوابگه بی صبر و آرام — چو مرده کآب حیوان یابد انجام

پرستاران محرم را طلب کرد — بگفت این خواب و دلها پرطرب کرد

دلش را تازه گشت امیدواری — زمانی یافت باز از بیقراری

ازان پس زان نمایش یاد میداشت — بران امید دل را شاد میداشت

وزان شب کان صنم را حال این بود — خضرخان نیز همچو او غمین بود

گهی در برج و گه در منظر خاص — خود اندر ناله بود و گریه رقاص

که از دل با کواکب راز میگفت — گهی با خود غم دل باز میگفت

گهی با مه حکایت ساز میکرد — گهی با شب عتاب آغاز میکرد

که از غم پشت می افتاد بر در — گهی میزد ز هجران دست بر سر

که از اندوه می غلطید در گل — گهی میکرد دامن پاره چون گل

گهی بازو همی خایید ز افسوس — که از حسرت همی نالید چون کوس

که از دیده برون خوناب میریخت — گهی بر چهره خوناب میریخت

که از کف گوش و رخ را پاره می کرد — گهی سینه بناخن پاره می کرد

بهر کنجی که آه زار میزد — بگرمی شعله بر دیوار میزد

بران بود از دل بی صبر و آرام — که ایوان بشکند یا بر در و بام

چو درمانده شود مرد از دل تنگ — زند سنگی کند با بام و در جنگ

چو بس

چو بلبل را بود در عشق گل داغ / غضب بر سبزه ریزد کینه بر راغ

مثل خوش زد کبوتر در حق باز / که خشم ماکیان بر بط میندازد

کسی کز عاشقی زنجیر بگسست / ز بیماران کاری موش خرد رست

چو مجنون را ز دانایی فروغست / از افسانهٔ لیلی دروغست

عجب واغیست داغ عشقبازی / که باشد سوزش جان دلنوازی

گرفتاری که رنج عاشقی برد / هم از دل زنده گشت و هم ز دل مرد

بران مردم که در عالم کنی فرد / بدرمان شاد باشد عاشق از درد

ز دردی کان شب این بیدل بجان داشت / در و دیوار فریاد و فغان داشت

چه یارب بود کان می کرد یارب / که بود از یاربش سیاره در تب

چنان در دل بکوشش دست می برد / که می کرد استخوان سینه را خرد

دلش یکبارگی چون خورد بشکست / دعا را برد سوی آسمان دست

نهاد از سر غرور پادشاهی / در آمد چون گدایان در گدایی

که ای داننده راز درونم / درین حسرت تو میدانی که چونم

چو دیدم ره ندارد سوی دیدار / مرادم را ره و روی پدید آر

بسر عارفان حضرت پاک / بدرد عاشقان در سینه چاک

بخوناب دو چشم مستمندان / بپاک درون دردمندان

بسودایی که از شهوت برونست / بعشقی کو بعصمت رهنمونست

بماهی کو بپاکی گشت روشن / بمهری کز حیا شد برقع افکن
بزلفی کش نزد نامحرمی دست / بچشمی کش غبار فتنه ننشست
بپرهیز جوانان در جوانی / بعیش کودکان در پاک جانی
بجانهای که مست از سوز و ذوق / بدلهای که خاکستر شد از شوق
بروهای که رفت از گریشان پوست / بسرهای که شد خاک ره دوست
بدو عاشق که مرد از وصل محروم / بمشتاقی که هجرش کشت مظلوم
بفرهادی که زیر کوه غم مرد / بمجنونی که با خود کوه غم برد
بنفیسی کز غم آمد در هلاکی / بچشمی کو ندید الا بپاکی
بوجدی کو بدرویشی درآید / بآهی کز نومیدی برآید
بدان حالی که پایانش نباشد / بدان دردی که درمانش نباشد
که بخشایش کنی بر مستمندی / ز دردی وارهانی دردمندی
ز حد بگذشت شبهای جدایی / چراغم را تو باشی روشنایی
اگر کامم ته دریاست نایاب / بکام من رسان چون چشمه آب
وگر مقصود من بر آسمانست / دلم را دست ده جایی که آنست
بکام دل رسان دلداده را / برآور کاری کار افتاده را
دل غمناک شه بود اندرین راز / که ناگه هاتفی در داد آواز
که خوش باش ای ز هجر آزار دیده / خرابیهای دل بسیار دیده

بشارت

بشارت میرسانم ز آسمانت / که گشت ایمن ز هر اندیشه جانت

گر از جور فراوان خار خوردی / ز شاخ عمر بر خوردار گردی

وگر کامت بهنگام گره بود / هم اکنون پای او هنگامه را زود

چو بشنید این بشارت عاشق مست / هم از پا اوفتاد و هم شد از دست

بماند افتاده چون گنجشک بی بال / چه از شادی چه زان حیرت حال

چو مژده راست بود از هاتف غیب / گل مقصود خود را یافت در جیب

نخست از اعتماد آن نمودار / بشکر اندر زمین مالید رخسار

پس از شادی چو آهنگ طرب کرد / نواپیرا ز آن خلوت را طلب کرد

خیالی را که در خاطر نهان داشت / بتلقین زخمه زن را بر زبان داشت

بقانونی که در جانها زند چنگ / برآورد این غزل مرغ خوش آهنگ

غزل از زبان عاشق

مرا شب گفت رمزی هاتف بخت / که از شادی زدم بر آسمان تخت

بیا جانا که با تو گویم آن راز / دل خود را اگر بشنیده باز

دران راز از تو چون هر چیز خواهم / بزاری بوسی چند نیز خواهم

چنان لب بر لبم نه بیشتر کن بیش / که نشناسیم لبت را از لب خویش

بهم کن بیش زان بوسی چو شکر / هم از بوسه بران نه مرهم تر

لبی کو چاشنی ندهد بمحتاج / نمکدان بی نمک چون سیب با عاج

چو از جام می نوشد کسی زلالی | اگر زرین بود باشد سفالی
شبی دارم ز حال نابسامان | بدامان قیامت بسته دامان
ز پیچاپیچ این شب گر دهم شرح | توان دادن دو رخ زلف را طرح
بدین سنگین ز صبرم سست بویی | که می ماند بگیسوی تو مویی
در آن زنجیر تا کی پیچم از دور | رها کن تا زنم پروانه بر نور
بر آنم ای زلال روح پرور | که قسمت خشک جانی اکنم تر
خوش آن ساعت که بر رویت نهم روی | رسید بویت بجان آرزوجوی
کشد زانگونه تنگت در جگر جان | که گنجی چون خیال خویش در جان
وگر صد پی کنی جان و دلم چاک | کجا بیرون توانی رفت ازین خاک
بر آنگونه یکی شد با تو جانم | که از تو تا بخود فرقی ندانم
ببوی می برد از دوستان هوش | میت در لب گلابت در بناگوش
مدار از من دریغ آن می که داری | گلابی ده مرا زان خوی که داری
اگر سر که فروشی هم دهد دست | که در لبهات هم می هم نمک هست
بحق آن نمک دور از دهانم | که وقتی هم بدان می میهمانم

غزل از زبان معشوق

ز سوی شه چو در گوشش آمد این گفت | شدش زان جانب این سو پرده در جفت
نوید کام دل گرچه بجو است | چو تنگ چیز میدید دل را صوابست



ولی در دیده اول خواب باید — که این دولت بعاشق رو نماید

دلم در بار خوابم کی بود کی — بجز خوابی که نتوان خواست از وی

چه دوزم این دل صد پاره هر بار — که صد بی پاره خواهد شد دگر بار

رقیبانی که بر من مهربانند — ز مژگان قطره بر سوزم چکانند

ولی دشوار دارد عقل سرکش — بقطره کشتن طوفان آتش

منم آن قطره کاب زندگانیست — زمین کس را نه جای کامرانیست

بجست و جوی چون من چشمه پاک — خضر در چشمها می گشت غمناک

چو در خواب آمدش این چشمه در پیش — روانی دست شست از چشمه خویش

خوش آن روزی که روزی گردد از نو — که پیشت زین جگر بیرون دهم سوز

نهم دیده بر آن پای گزیده — حنابندم بپایت از خون دیده

باب دیده گویم راز با تو — شوم گه شد دگه دمساز با تو

در آن گفتن چو باشد در تو رویم — ز بیهوشی ندانم تا چه گویم

بلب گر اینچنین گر سر که دارم — بیاری در پذیر از من که یارم

مرا شوریست اندر سینه چاک — گر از جوش این شور پنهان شدم خاک

ولیکن زین خوشم کز جان نالان — بود خوش حالت شوریده حالان

دلی کش نیست شوری خاک باشد — کباب بی نمک خاشاک باشد

گرم جان در فراقت رفت غم نیست — ز جان نقش توام در سینه کم نیست

خیالت را برم جا سازم آنرا — چو تو نبود چه درمان سازم آنرا

ولی با این همه جانم هم آن داد — مدار عمر ویرانم همان داد

بکام رسیدن خضرخان و دلرانی

چه خوش باشد که یابد تشنه دیر — بگرمای بیابان شربت شیر

حلاوت گیرد از شیرینش کام — جگر آسودگی یابد ز آشام

چه خوشها خورده باشد دل بصد جوش — که ناگه نوش دارویی کند نوش

اگر سلطانیست در عالم دگر کی — دلش باشد بسی سلطان‌تر از وی

جهان مطلق عنانی کم توان یافت — که بتواند ز کف دل عنان تافت

عنان مرد چون در دست دل ماند — ز سودای خودش باید خجل ماند

چو دل بر کام نتوان کامران کرد — بباید صبر کردن گر توان کرد

چو هنگام رسیدن در رسد تنگ — بمردم خود کند کام دل آهنگ

تواند جام مقصودی چشیدن — که ممکن نبودش در خواب دیدن

ز ریحانی رساند دیده را نور — که نظاره همی سیر نبود از دور

همه چیزی بوقت خویش یابد — مدان کز پیش کوشش بیش یابد

برآید در زمان خویش هر کار — بوقت خود دهد هر نخل بر بار

محالست اینکه یابد از چمن گاه — بنفشه در تموز و گل بدی ماه

توان شد بر همه مقصود فیروز — مگر روزی فردا خوردن امروز

اگر این لحظه ممکن کار شب نیست | ز بخت مقبلان این هم عجب نیست

قضا خاقانی کش از ایوان تقدیر | مرادی در زمانی داشت تحریر

چو وقت آمد گران کامش بود مهر | بکام آن سحرتش پوری شد اندر دهر

گهر سنجی گران گنجینه در سفت | زمرد با گهر زنیبان کند جفت

که آن آشفته دلداده دربند | ز خورشیدی بماهی گشته خرسند

چو تنگ آمد ز خونناب درونی | گره زد در درونش اشک خونی

بگوش محرمی گرد آن گره باز | که تا در پیش بانو ریزد آن راز

همان سوزی که در دل داشت مستور | بران سوزنده روشن کرد چون نور

بصد دل سوزی آن پروانه زان شمع | روان شد گرد آتشها بدل جمع

شد اندر مجلس بانوی آفاق | برون شد شعله زان دور عشاق

بزاری گفت کای در پرده شاه | ز نور خود فکنده پرده بر ماه

ز مهر شه بلندت باد پایه | ز ظل ایزدت بر فرق سایه

کجا شاید که این تخت شاهی | بود فرزند تو در سینه گاهی

تهی بستی بود نه تاجداری | که بر کامی نیابد کامکاری

مکش بهر برادرزاده فرزند | که او رسمی و اینجا هست پیوند

اگرچه رنج خویشان رنج خویشست | ولیکن نه ز رنج خویش بیشست

در انگشت برادر گر خلد خار | نه چون انگشت خویشت باشد آزار

ز درد ار چشم خواهر ریش باشد / نه همچون درد چشم خویش باشد

چو نور چشم تو کحلی دگر سود / بخانه توتیا کی دارد سود

مکن چندان برادرزاده را مهر / که گیسو تابی از فرزند خود چهر

هدف چار است مر دانا را بیک تیر / اگر زین خسته گردد زو چه تدبیر

چو مردی چار خاتم راست درخورد / بیک خاتم چرا قانع شود مرد

خصوصا پادشاهان را که بی گفت / بباید هم نسب افزون و هم جفت

چو باشد شاه را صد کاسه در پیش / بیک کاسه صبوری چون کند بیش

بخدمت کی قبولی یابد این راز / دری از نیکخواهی کرده ام باز

وگر زین برتر است اندیشهٔ خاص / چه چاره نیکخواهان را ز اخلاص

چو او خونابه قطره قطره در جوش / چو در و لعل بانو کرد در گوش

دل از یاقوت گوشش سفته تر گشت / دو چشمش همچو گوشش پر گهر گشت

نهانی جست فرمانی ز درگاه / که فرماید قران زهره با ماه

ز قصر لعل فرمان داد در حال / که آرند آن نگار مشتری فال

سبک فرمان پذیران در دویدند / ز کان لعل گوهر بر کشیدند

رسانیدند با صد عزت و ناز / برضوان گاه جنت آن حور طناز

خبر دادند عاشق را نهانی / که کام دل رسید اینک تو دانی

صفت مواصلت عاشق با معشوق

خضرخان کز جهان کامی خبر یافت | خضر گویی دوباره چشمه دریافت

اگرچه بود مویی گشته از غم | نمی‌گنجید از شادی بعالم

ز حیرت در دهانش گم شده گفت | نمی‌گشتش دو لب با یکدگر جفت

لبش پرخنده چشم از گریه پرنم | ز بس شادی شده حیران و درهم

دران فرصت که شد جان نوش یار | تنش می‌شد ز جان کهنه بیزار

هلاک شادیست از غم گرانتر | که وصل از هجر باشد جان ستانتر

چراغی کو مثل از دم بمیرد | اگر عیسی زند دم هم بمیرد

روان شد چون خیال خویش تا پیش | خیال دوست رهبر کرده در پیش

درون شد چون بخلوتگاه دلجوی | دو دیده چار گشتش روی در روی

دلش در دام بیهوشی زبون شد | عنان دانش از دستش برون شد

نه اندیشه بعقلش کار می‌کرد | نه عقل اندیشه را بیدار می‌کرد

نظرها گرم و جانها در جگر بود | خردها پست و دلها بیخبر بود

چو باز آمد شکیبی هر دو تختی | عمل پیوند شد بختی ببختی

شه گم گشته هوش و یافته جان | بخندید حسرتش جان گروگان

نهفته با درون با خاصه چند | نشست و عقد کابین کرد پیوند

ز درج دیده گوهرها برو ریخت | نثار از گریهٔ شادی فرو ریخت

بران شد تا بران مهمان شیرین | شکر ریزی کند از جان شیرین

ولی چون شکرش بر جلوه ره داشت — ز بهر شربت وشکر نگه داشت

چنان شاهی و هوش از وی شده پاک — چو درویشی که دری یابد از خاک

بشادی با نگار خویش بنشست — شده از دست و زلف دوست در دست

بهار وصل بوی داد دلجوی — جراحتها فراهم شد بدان بوی

فرو خفت از دل آتشهای اندوه — فرو آمد ز جان غمهای چون کوه

مقابل دل بدل آیینه شد باز — ز لب جانها درون سینه شد باز

پری رو از برون آلوده شرم — درون سو شعلهای وحشی گرم

بسوی شاه چون دزدیده میدید — گهی پیدا گهی پوشیده میدید

برون سو می‌نمود آیینه پرهیز — درون سو دل همیدادش که برخیز

ز لب برق بلا چون میغ میزد — ز غمزه آشکارا تیغ میزد

صفت خوبی و دلربائی

بنا میزد نه مردم بلکه جانی — بلای شهر و آشوب جهانی

بنا گوشی ز مو پیرایهٔ او — چو ماهی و ذنب همپایهٔ او

مهی کامل دوپی در هفت کرده — ز نور خویشتن در هفت پرده

مصفا مقنعی افکنده بر فرق — در افشان گشته چون ابر تنک برق

بنوخیزی چو سرو نیم رسته — لبی خندان چو درج نیم بسته

نه او رخ بلکه جان را قوت و قوت — نه او لب بلکه کانی زیاقوت

ور از لعلش بود هر سنگ باری
نه از دندانش بشکل نیم کاری

لب عناب رنگش پر ز جلاب
زنخ سیب معلق زیر عناب

سخن از بهر دل بردن فسونی
فسونش را نه حاجت رهنمونی

گر از گفتار شیرین مرد فرهاد
از او صد جان شیرین کشته برباد

ببالا سرو پیش قامتش خم
بحرفی از قیامت قامتش کم

بچشم قلب ترکستان دریده
بموی ملک هندستان خریده

رخی اندک بسبزی میل کرده
بهاری از کف خضر آب خورده

روان سرو تر سبز و جوان هم
ندیده سبزه و آب روان هم

همه طاوس هندی سبز فام است
گر آنکونه بزیبایی تمام است

تذروان خرامان نغز پایند
ولی طاوس هندی را چه مانند

خمار آلوده چشم نیم بازش
جهانی نیم کشته نیم نازش

بکشتن طرها پر باز کرده
بخنده فتنه را در باز کرده

دو زلفش مشک و خالش مشک دانه
وزان بو باغ رضوان گشته خانه

مثالش چشم احول هم ندیده
نظیرش آینه هم ناوریده

جمال چین کس نفزوده بروی
زلال وصف کس نالوده بروی

بلا سرهنگ دیوان جمالش
اجل جاندار سلطان خیالش

برجی کاید او در چشم امید
نه شب تابد بدو نه روز خورشید

بچندان زیورش افزون کند خند | مگر در گوش و گردن گوهری چند
کسی کش صنع باشد زیور آرای | چه حاجت زیورش بستن سراپای
رخش در دل شعاع نور ریزد | کرشمه دورباش از دور ریزد
بجان میداد راحت دیدن وی | چو شربت در تموز و شعله در دی
گهی دیدن تن از جان رشک می برد | ز تن جان نیز هم در رشک می برد
ببین تا چند باشد مهر پنهان | که جان از تن برد رشک و تن از جان
دو دیده دوخته عاشق بسویش | دریده جامه جان پیش رویش
بس از دیدی که حیرت راه حس بست | هوای زل بعیاری کمر بست
چو میدید اندران محراب دیده | حجاب دیده می شد آب دیده

صفت مواصلت و معاشرت

در آمد عاشق شوریده مشتاق | که تنگش در بر آرد در بغل طاق
حریر آگون کرد از برش دور | جواهر از آفتاب و حله از نور
در آویخت چون باز شکاری | که آویزد بکبک کوهساری
گرفت اندر کنار آن سرو گلرنگ | بسان برگ گل در غنچه تنگ
رسید اول بجانها شکرین قوت | ز دو انگشترین و چار یاقوت
پس از مهر خزانه دور شد پاس | بلؤلؤ سفتن آمد نوک الماس
نمی شد ریسمانرا راه در در | که در ناسفته بود و ریسمان بر

چو در شد شکوفه شاخ گلگون ... شکوفه خنده زد با گریهٔ خون

خیال دُرِ قفل شیرین شد کلیدش ... که شد تا پردهٔ دل ناپدیدش

بهم لعل و عقیق و اشک شد جفت ... عقیق از برهٔ یاقوت می سفت

بچشمه غنچه نیلوفر تر ... بصد حیله همی برد اندرون سر

وران چپستی که خرما بی سکون بود ... چو خسته در دل خرما درون بود

ازان خرما زبا و شوخ و خلش ... دو پا پیش سپ بجنبش بود خلش

زبس کان رخش شد از جوی جون جست ... زرخش آب در جو آتش برون جست

چو گرد او جوهری در کرم خیزی ... بدرج لعل مروارید ریزی

ازان معدن که تیز معدنی گشت ... حریر مهربانی زردتنی گشت

خضر سیراب شد اندر سیاهی ... چکید آب حیات از کام ماهی

چو آسپو دارد و جانب شعله باات ... در آن آسایش آمد دور اخواب

ازان بس شان نبود از نجیب کاری ... بجز هر لحظه بوسی و کناری

ازین در پیش بردن پستهٔ تر ... ازان زان پسته خوردن قند و شکر

ازان گردن بدزدی سینه تسلیم ... وزان تاراج کردن تودهٔ سیم

ازان دادن بدین بالای مایل ... وزو بازو بدین گردن حمایل

ازین پیاعد بدست او سپردن ... وزو گلدسته بر دست بردن

زگاه شام تا صبح شب افروز ... شدی در خوشدلی شبها شبان روز

نهاده چون دو گل روی بروی — نه محرم در میان جز رنگ و بوی

بهم پیوسته اندامی باندام — تا آمیزش چو دو می در یکی جام

دو مست شوق با هم کرده سر خوش — نه تشویشی جز از زلف مشوش

چه خوش روزی چه فرخ روزگاری — که یابد کام دل یاری ز یاری

گهی لب بر لب چون قند ساید — بدندان تمنا قند خاید

گهی چسپد بشادی دوش بر دوش — بنفشه در بر و نسرین در آغوش

کند هر دم نگه در روی ماهی — که یابد جان نو در هر نگاهی

بروبش مردم چشم نیازی — کند چون طفل در مهتاب بازی

شبی باید ز روی دوست مهتاب — که در وی روز نتوان دید در خواب

نخستین پاس اندر لابه و بوس — به پچاچ سپاق و بازی و بوسن

دگر پاسی بهم دو یار جانی — یکی گشته دو جان و بس تو دانی

بپاس سیومین خفته بمقصود — که دل خشنود گشت و خاطر آسود

بپاس چارمین غسلی بپاکی — بشکر غیب کردن روی خاکی

کسی کو نعمتش دامن گران کرد — بباید شکر انش بیکران کرد

بپاس نعمت یکدم وصالی — نیارد گفت عاشق هیچ حالی

چو بر شه بود واجب شکر این حال — طریق شاکران را داشت دنبال

نوبس

نمودش دولتی کانجم سرپرست / که شکر آموز تو تلقین پرست
ورت باید درین ایام پیری / که از مهرت کند روشن ضمیری
نگه کن آنکه او شیخ یگانه / نظام سلک و اقطاب زمانه
بر آن در شوکت اقبال تمامست / چو اقبال اندر آن دو صد غلامست
چو دولت دشمنش گشتش در آن روز / بصد جهد آسمان آید بپیروز
پرید از اوج همت در هوایی / که بر اوج هوا ها سود پایی
به شدی بر گذشت از چرخ و انجم / میان چار طایر هفت پنجم
گرم پرسی که آن طایر کدامست / همو کو دین و دولت را نظامست
بدان تا یابد از وی دانه پاک / چو مرغ دانه چین زد بوسه بر خاک
ارادت را در آن درگاه شد خاص / گرفت الحمد و لله ملک اخلاص
یکی خو بود شمع پادشاهی / دگر روشن شد از نور الهی
بهمت زد در پرهیزکاری / خدا کردش در آن پرهیزیاری
ربود از چرخ ملک انگشترین را / نگین شد خاتم نیک اختری را
قضا گنج سعادت کرد یارش / سعادت شد بتقوی کارسازش
زعین عصمت آب زندگی جست / روان دست از همه آلودگی شست
مصلای نماز افکنده در پیش / سخن گفت از نیاز سینه خویش
برآورد از پی تحریمه راز / طلبکار عنایت در کف باز

به پشت دست دو عالم پس افکند / به پشت پای زد این قالبی چند

به تکبیری که زد و نالهٔ پیر / ز بر هر دو عالم جاز تکبیر

بحمد آمد ز اخلاص نهانی / ز نفت اندام او سبع المثانی

قیامت کرد در طاعت الف وا / که گشت از راستی سر حرف اسرار

رکوعی کرد چون لام محقق / که گشتش معنی از تحقیق مشتق

سجودی کرد همچون دال معبود / که سر رهنمایش گشت موجود

زد اندر قعده زانوی امید / که زانو بوس گشتش ماه و خورشید

چو در قعده تشهد از رضا خواند / ز ملکش بس فرایض کان قضا ماند

نمازی کرد در سجادهٔ شوق / که گردی عرشی کم شد از ذوق

بدین معراج کیتی برد آنجا فرش / که از یاری دلها رفت بر عرش

نه یک عرشش ته پای سپر شد / که پایش بر فراز عرش بر شد

چو ز آتش عشق بود از فرق تا پای / گرفته در دل زنده دلان جای

چو عشق اندر مجازش جلوه گه داد / مجازش را پل تحقیق ره داد

چو یعقوبی که بر یوسف نظر داشت / ولیکن دل بمعنی دگر داشت

چو شد با دیدهٔ خونبار چشمش / ز نور دیده شد افگار چشمش

چو موج عشق شوید نوح را فرق / بطوفان قرة العینش شود غرق

خلیلی را نهد او دشنه در پیش / که قصابی کند بر دیدهٔ خویش

چو بر احمد زد این باد خط تاک / دو میوه ریخت از بستانش بر خاک

چه نور است این تعالی الله کزین تاب / بیکدم زهرهٔ خاره شود آب

مگر زد پارهٔ بر طور از آن نور / از آن شد پاره پاره سینهٔ طور

ز خار عشق یار انچه تریافت / که موسی زنده ماند و کوه بشکافت

چنان شربت که از موسی برد هوش / مگر خضر تواند کردنش نوش

خضر خانرا که خضر عهد شد پیر / بدان سرچشمه کردش چاشنی گیر

همان سروی که حسنی گشت جفتش / هم از بستان دیگر گل شکفتش

چو گلهای مرادش جمله بشکفت / زحالش بلبل این نکته فرو گفت

غزل از زبان عاشق

بحمد الله که جانم کام دل یافت / گل بختم هوای معتدل یافت

غمی کو بود در دل قفل فولاد / کلیدی شد در مقصود بگشاد

رسید از ساقی دوران می ناب / که آفت هست گشت و فتنه در خواب

نسیم یارم از ره خار غم رفت / بسینه گلستان عیش بشکفت

ز جور غم برون می برد جان رخت / در آن خورشید دید و عطسه زد بخت

ولی گر یاری غم بود بد حال / ز روی یار من فرخ شدش فال

بجانم زلف و روی یار ساخت آرام / که هم صبحم مبارک گشت و هم شام

چه عذرت خواهم ای شاه طربزای / مگر چون سرمه در چشمت کنم جای

چه عذرت دارمت ای صبح فرخ / مگر بر خاک مالم پیش تو رخ

شبی چون زاغ تا بانگ خروسم / کجا سیری کنون ز آغوش و بوسم

چو جان بود آنکه اندر سینه پنهان / تنش هم در کشم چون سینه در جان

هم از در باز گرد ای باد نوروز / که من بوی دل خود دارم امروز

مده پیش ای شب ار نه یادم اکنون / که من با مهوش خود شادم اکنون

اگر اول ز بود از گریه آبم / کنون خوش می برد در باده خوابم

شبی خواهم چو زلفش در درازی / که با رویش کنم چون زلف بازی

چو بنشستم بروز هم با دوست بر تخت / گر آیم دیر بر تابد زهی بخت

مه گر ز بهر او شبهای تاری / ز دیده گردمی سیاره باری

سعادت بین که گردد اختر کارم / که گردد آن مه از جا در کنارم

چو من زان ماه خود گشتم خوش و شاد / شبم با آفتاب خویش خوش باد

غزل از زبان معشوق

نوا زن چنگ و از پی سوی شه آن پیاز / برون داد از سوی مه زهره آواز

مرا زیور کن ای مشاطه ناز / که بختم یار گشت و یار دمساز

بیار ای از چه بر ترحم عالم / ز مشک سوده بر کش هلالم

ز خون عاشق زارم که گشت آب / سر زلف مرا ده پیچ و تاب

از آن خون سر گره در موی تر کن / گره بر جان عاشق سخت تر کن

همان بازوست این زیر سر دوست | کش از خون تر شدی زیر سرم پوست

همان سینه است این بر سینه باز | که در هجرش ز ناخن بودی افگار

دو سینه بود چون با هم نهانی | فراهم شد جراحتهای جانی

شد او کاندیشه صبحم شام کردی | شب هجرم سپاهی وام کردی

کنون کامد گهی عاشق نوازی | ز زلف خود دهم شب را درازی

گذشت آن کافتابم زرد بودی | همی در زمین در گرد بودی

کنون زین سر که بر خورشید ره کرد | اگر خورشید زرد و ماه در گرد

زهی خواب خوشم با یار دمساز | که بیدارم کند از بوسه و گاز

زهی زنجیر آن زلف گره گیر | که بربستم چو آن شیر نر زنجیر

من و تو زین سپس ای یار وفادار | دل و جان در طرب جانها درآر

گر آرزوی بخون لبهای ما را | برم ره گیر بهر خونبها را

مرا بود از خیال خویش هم دوش | گهی همخوابه بودت که هم آغوش

خیالم کش کنون در جان بپائی | گه گنجد خیالم نیز در وی

بمان تا محشر روز جوانی | که خوش گیریم ذوق کامرانی

بی‌حضور شدن غلامی و آورده بند گردن او

بیا ای عمر ناپاینده جاوید / که نوشش جان کنیم از جام امید

وگر من نیستم جاوید بنیاد / خضر خان در زمانه جاودان باد

بسی دیدم درین گردنده دولاب / ندیدم هیچ گردش بر یکی آب

اگر خورشید این ساعت بلندست / زمان دیگر از پستی نژندست

وگر سیارگان هم زین شمارند / گهی زیر و گهی بالا بکارند

چو این گردش همه بالا و زیرست / گر آید زیر و بالایی نه دیرست

مکن تکیه بصدر و مسند و تخت / خسیست این جمله چون بادی رود رخت

ز تاراج سپهر دون بیندیش / که صد شه را کند یک لحظه درویش

بچشم خویش دیدم کج کلاهان / برهنه پا و کفش کهنه خواهان

بگوش خود شنیدم تاجداران / ز بی نانی ز خوشه جو شماران

عمهای جهان برعکس هم هست / که بر ملکی گدایی را دهد دست

چنین هم دیده‌ام کافسرده نایی / بتخت زر دریده پادشاهی

شتر گربه است اندر همه چیز / که اینجا می نگنجد عقل و تمیز

کبوتر ماده زنده پا چو گلنار / ملخ ابزار رنگین ساق پرخار

چو قسمت میرود زایزد نه جنگست / که مرماهی شکار نهنگست

کسی گر تیر چرخش زخم زورست / شفا جوید نه مرهم دلفروزست

بتابد روی تعظیم از سپر تیر / ندارد شیر شرم از ریش نخچیر

چو باشد بهبل قسم از آسمان تافت ‌‌ ‌ زاین و آن زیادت چون توان یافت

بریش کوسه جانت ناشکیباست ‌ ‌ محاسن ز آینه جستن نه زیباست

کرت و ایه است در عشق احترامی ‌ ‌ زبد نامی نکوتر نیست نامی

چو حال اینست شو با درد خورسند ‌ ‌ مجو آزار بهر خورده چند

میفکن پنجه چون شیران بمستی ‌ ‌ چو کوتاه پا شو از کوتاه دستی

زشدی موی شیران زمهر خیر است ‌ ‌ گوزن از خوی خوشتر پاک زیر است

چنان کن با همه کس زندگانی ‌ ‌ که باقی زنده چون زنده نمانی

کنون از سینه بیرون ریزم این جوش ‌ ‌ که روشن شد هم از دیده هم از گوش

که چون شه را بشخص ناز پرورد ‌ ‌ رسید از تند باد آسیبان گرد

تغیر یافت باز از مزاجش ‌ ‌ نشسته اهل دانش در علاجش

به تب از زه شده چون زاب گرم ‌ ‌ که آن خورشید را اندام شد گرم

چنانش در جگر ره یافت آزار ‌ ‌ گر از آتش جگر گوشه شد افگار

خضر خان کو نهال بود در باغ ‌ ‌ چو لاله داشت زان غم بر جگر داغ

بر پیم نذر گفت ار به شود شاه ‌ ‌ پیاده در زیارتها کنم راه

زنذرش چون رخت از شه رفت سستی ‌ ‌ پدید آمد نشان تندرستی

روان گرد آن مهین سرو بلند آن ‌ ‌ پیاده سوی مینا پور خندان

جدا و پای بلورین سود بر خاک ‌ ‌ پیتاره خواست زیر اقدام افلاک

ملوک از باد بر خاک اوفتادند — بهم راهی دران ره رو نهادند

تو پنداری دران صحرای پیاده — دمید از خاک گلهای پیاده

ز هر یک پای نازک رنج شش گام — بسی سرخ آبله برخواست گلفام

سران چون آب در صحرا اشتابی — کف پا پر سوارکهای آبی

چو نزدیکست بس کز نرم خویی — کند پای همه بی پاسپ روی

همه گلها بپای سپرو خفتند — طریق مصلحت را باز گفتند

بغلطیدند پیش راهوارش — که تا گردند بر مرکب پیسوارش

روان شد سوی سینا پور پویان — بصد خواهش حیات شاه جویان

غلط شد با جنان تعظیم پاکان — یکی رسم ز رسم هوشناکان

که چون عزم زیارت کرد چون تیر — نشد بهر زیارت جانب پیر

نرفت انسو کهی باز آمدن نیز — که پوشید آسمانش چشم تمییز

چو در چشمش قضا میخواست گردی — نبردش در پناه نیک مردی

حمایت را کهن دامان درویش — ز صد پند سپکتر قوتش پیش

بگوش اقبال میکردش منادی — کج بر در نشاید قطع وادی

ولی گوشش پر از بانگ نی و چنگ — درو کی راه یابد دیگر آهنگ

جنان سم بود گر پرهیزکاری — قدم لغزیده بودش راستواری

بدستش طرهٔ سیمین عذاران — چو سبحه بر کف پرهیزکاران

ز تنها که رفته تا بخورشید … شده بت بسعادت برج ناهید
چو بر عزم زیارتگاه میرفت … هزاران رهزنش همراه میرفت
بدانسو میروند آن رهزنان راه … که زهره هم زده میرفت هم ماه
بنغمهای که هوش از مغز میرفت … درخت و دشت و صحرا پای میکوفت
بدین بازی چو آن عنقا شکربار … ز درگاه همایون کرد پرواز
مخالف کو محل میخواست خالی … چو خالی دید کرد آفت سگالی
چو بود او پیسه را در سینه پیسی … بباریکی شد و باریک ریسی
بفتنه راست کرد اندیشه خویش … بحضرت رفت بی اندیشه خویش
برون داد آنچنان راز نهانرا … که باور شد دل شاه جهانرا
الپخانرا کو زنی بپاخت باشیر … زد اول نیش آنگه داد شمشیر
چو از کار الپخان باز پرداخت … سبک تدبیر کار خضرخان ساخت
نبشد فرمانی از فرماندهی دهر … چو ماری مهر خطش دیباچه زهر

بردن نامه فرستادن کافور بجانب خضرخان

سر فرمان سپاس پادشاهی … که برتر نیست زان فرمانروایی
که نعمت دهد که بی نوایی … که آرد شاهی و گاهی گدایی
ز حکمش هیچکس بی آزمون نیست … رضا و خشمش از حکمت برون نیست
ازو بر هر سری مهری نهانیست … و گر خشم آورد هم مهربانیست

دو همدم را چو خواهد قطع پیوند پدر را دور گرداند ز فرزند

وگر پیوند خواهد بی کم و بیش کند بیگانگان را یکدگر خویش

هر آنچه آید از آن کم دیگر آیست چو در بینی صلاح ما در آنست

از آن بس داد با اندک غباری بنور دیدهٔ خود خار خاری

که ای خون من و خوننابهٔ من زمهرت خون دل همخوابهٔ من

از آنجا کاپیمانه است خویی که بستاند چو بخشد آرزویی

جدایی افکند چون گرد باهم پراکنده کند چون شد فراهم

نه پیوندی تواند دید تا دیر نه کس را خواهد از کام دل سیر

زند برقی چو آب برزد از میغ به پیوند دگر چون و برد از تیغ

بد انسان کرد مهر از خون ما پاک که خون خجالت افشاندیم بر خاک

النجانت که خالی بود فرخ بد و پا بسته همچو خال بر رخ

ز زخم خنجر آتش زبانه که هیبت او فتح و نصرت نشانه

خطای کرد دوران جفا بهر که چون نقش خطا حک کرد از دهر

گر از خالی جمالت گشت خالی مشو خالی ز حمد لایزالی

رخ از روی نیازش بر زمین مال که رویت را نیازش بس بود حال

ز دل چتر سیاه ما مکن دور گزین خالیست روی ملک را نور

چو زین سررشته رمزی باز یابی عنان ناخواه سوی ما نتابی

دل

دلت تنگ پست دانم ازین حال | شکار و گشت به باشد درین حال
ز آب گنگ تا دامان کهسار | نه بینی خواپشه یک سوزن خار
بر انگونه اسپ صحرا پر نخچیر | که دو آهو توان کشتن بیک تیر
باقطاع تو کردیم او زمین خاص | که باشد ره بره خنک تورقاص
بامرونه نشین با لشکر خویش | که بر کوه آزمای خنجر خویش
جنان کن تیز تیغ خود برانسک | که بری سپک را باران گرانسک
جنان زن در خیابان گوی زر آتش | که سوز دو در خطا خاقان سرکش
بفیروزی دو ماهی باش زانسو | که تا فیروزه چرخ آرد بتو رو
چو تسکین عبارت باز دانیم | ازین گلشن چو بادت باز خوانیم
ولیکن تا رسید هنگام او کار | که دولت بر درم بخشدت بار
روان کن سوی حضرت بی کم و کاست | علامتهای سلطانی که انجاست
زجتر و دورباش و پیل و رایت | که حکم ما بران دادت ولایت
امانتهای تست این جملگی باز | امانت چون تو باز آیی رسید باز
مدار اندیشه زانچه اقبال ما خواست | صلاح تست هرچه اندیشه ماست
چو مضمونات فرمانشد به پایان | بمهر آمد رموز پادشایان
طلب کردند بدخو خادمی زشت | درونش آتش و بیرونش انگشت
ترش رویی ببیان سپر گشته | که هم در دیدنش دندان کند کند

زبان پیکر دوزخ نشانه | دهانش هفت دوزخ را دهانه
یک لب آسمان را بوسه داده | دگر لب بر زمین بوسه نهاده
بلا را تخته آفت مربی | فقامس وجهه المنشور ربی
زبان بی گره رویی گره سنج | بهر یک موی بر ریش گره پیچ
بفرمان شه آن فرمان پژوهید | شده از دوده رنگ آتش اندود
چو شد پوسته او عنبر و کافور | پر از کافور عنبر یافت منشور
بر آیین الاغان یکشب از شهر | رسید آنجا که بد فرمان دهی دهر
خضرخانی فریب دهر خورده | جهانش امیدوار رنجت کرده
شه و شهزاده و خودکامه و مست | ز مقصود آنچه باید بر کف دست
بعزت نازنین ملک بوده | بد و نیک جهان را نازموده
نه ز آبی پای سروش رنج دیده | نه بادی گرم بر رویش وزیده
چه داند خوی چرخ بیوفا چیست | وزین سیاره ثابت در جهان کیست
همی رفت از طرب با نعمت و نوش | ز آفتهای دورانش فراموش
چو بگذشت از سواد میرت آنسوی | سپاه آورد پیوی دشمنان روی
رسید او خادم عفریت وش تیز | تن ناشاد و ز چیار غم انگیز
بدرگاه خضرخان شد نهانی | چو ظلمت پیش آب زندگانی
بروش ماجرای پیچ بر پیچ | وزان جز پیچ پیچ غم دگر هیچ

چو خان خواند آن تغیر نامهٔ شاه
تغیر یافت اندر خاطرش راه

یکی آنکو بحضرت نازنین بود
چراغ چشم شاه نازنین بود

دگر آن کز عتاب تاجداران
نبود آگه بر بیم هوشیاران

عتاب پادشاهان سیل خونست
شناسد این دم آنکه اهل درونست

مبادا چهره‌وان در خون ستیزند
که صد خون جگر گوشه بریزند

بباکو هر که بردارد تاج و ملک
که فرزندی و خویشی نیست در ملک

هران در کو ز پیلک پادشاست
گهی تاج سر و گه خاک راهست

بجان ایمن نباشد خاص جمشید
عطارد را بسوزد قرب خورشید

خضرخان چون به شه خورده دردل
ز دیده خون دل میریخت بر گل

چو بیتر زار الم کرده چاره
برد دست و گریبان کرد پاره

کسان کان حال را نظاره کردند
نه جامه بلکه جان را پاره کردند

نفیری خواست تا فیروزه‌گون کاخ
که دلهای کواکب گشت سوراخ

چراغ ملک از آتش فشانی
دخانی و در و نگذاشت خانی

علامتهای شاهی داده شاه
حسام الدین ملک را کرد همراه

که پیل و دورباش و چتر شاهی
رساندش پس آرد بر ظل الهی

ورو بیخود بفرمان دل تنگ
سوی امروهه کرد از میرت آهنگ

روان شد چهره از خون رنگ کرده / دو چشم از گریه همچو گنگ کرده

گذشت از کنگ با خاصان تنی چند / کله را پیش پایه برامرو پیه افکند

رمیده پیش پایه چتر از کلاهش / کلاه پیش پایان چتر سیاهش

ز آب دیده هر سو خش می‌باخت / ز دود سینه بر سر چتری می‌ساخت

بامرو پیه در دو غمناک بنشست / چو گل با سینه صد چاک بنشست

دو پیه روزی وران بیمار جانکاه / ندا داند ده دلرا سوی خود راه

بخلوت شد ز اوج دیده خون راند / غزلخوان و نوازن را درون خواند

نوازش خواست زان بر بستم خراشان / بسماع نغمه میکرد آهنگ پاشان

زدلنگی بیا بک چنگ میسوخت / شکاف دل بیا بک چنگ می دوخت

بهر مطرب که پرده پیازی کرد / غزلخوان بر سپهر آوازی کرد

سرود شعر اگرچه غم زدایست / ولی در سختی غم غم فزایست

کند شادا رگهی شادی نیوشند / وگر در جوش غم باشد بجوشند

نه پنهی مویه گر در مویه نرم / بنای دف کند هنگامه را گرم

در اندیشید از آن پس با دل خویش / که نتواند نشست بی مرهم دل ریش

گرفتم شه چو دریا خشمناکیست / نه آخر گوهر او بیم چه باکیست

گناه خود نمی بینم درین هیچ / که خشم شاه گوشم را دهد پیچ

دراز و گوشمال او بجوشم / شفیعی بهبت مروارید گوشم

دگرزد

وگر زو نشنود عذر گناهم
گهر وارید دیده عذرخواهم

بدین اندیشه یکدم شاه ننشست
پس آنگاهی چو گل بر باد بنشست

بسرعت شد سوی حضرت شتابان
چو مه در برج و ماه اندر بیابان

قطع
شبا روزی بتازی کرده ره قطع
نطع
رسید و پیش شه زد بوسه بر نطع

چو در سیارهٔ خود جرم خورشید
بشام غم دمیدش صبح امید

بسوز دل گرفت اندر کنارش
فشاند از دیده گرد رهگذارش

بنرمیش گفت کای تلخی چشیده
ز آزار پدر تلخی کشیده

اگر این تلخیت خوشتر ز قند است
که چون داروی تلخت سودمند است

ولی شیرین نشد گر تلخ گویی
کنم با جان شیرین تلخ رویی

نه از من زحمتت این زهره بربو
که این بود و سبب بهر از دهر بربو

وگر نه پیش تو اندر زمانه
که چشم خود کند بیرون ز خانه

چو بارد و ز آسمان باران تیمار
زمینی را بود زان بهره تیمار

کسی کز آسمان یابد آمانش
نباید بود زیر آسمانش

بسی ز نیکونه بود دستش در نهانی
بدان صبح سعادت مهربانی

که روشن داشت رای صبح تابش
که نزدیک غروبست آفتابش

پیامش میرسید از عالم پاک
نویدش میفرستد مادر خاک

بحسرت در ظلمات ره میکرد
ز بهر آب حیوان چاره میکرد

چو هست از بهر خضر آن چشمه نوش / سکندر کی تواند کردنش نوش

اگر ممکن شدی در گیتی آرام / بعمر عاریت یا مهلت وام

وفا پیدا شدی هر بوالهوس را / که چون دادی کس این سرمایه کس را

غرض چون دیده بود او ناوک انداز / که رجعت نیست تیر رفته را باز

دلش میخواست تا در گوش فرزند / در آویزد ز دانش گوهری چند

رقمهای که کار آید بشاهی / دهد یادش ز منشور الهی

چو حاضر بود پیش آن خصم کین خواه / که پروردش بخون خویشتن شاه

الغ خان از قلم در سر کشیده / بخون خضر خان خنجر کشیده

درونش کرد از افسون رهنمونی / که بیرون ندهد اسرار درونی

نصیحت دوست را در پیش دشمن / بود رفتن بیکجا باغ و گلخن

سلیح دشمنان دادن ببدخواه / ببدخواهی جان خود برد راه

ز کافوری که بود اول ستقفور / در آخر خورد گویی جان کافور

بسا رستم که چون زال از نزاری / هزاران ریش گشتند از نزاری

خلیفه بی توان از ناتوانی / مخالف در خلاف و کامرانی

چو بید و سرو خفت از باد بر خاک / ز هر سو سر برآرد خار و خاشاک

چو رو اندر غروب آورد خورشید / زند سیاره لاف ملک جاوید

چو شب سیاره شد در ابر نایاب / چراغ دشت گردد کرم شب تاب

چو شمع

چو شمع ماه را کم شد زبانه / بخورشیدی نشستند شمع خانه

چو دانست آن مخالف در سر خویش / که میل کاست سوی گوهر خویش

ز بور و زرق مجلس کرد خالی / پس این دیباچه پیش افکند خالی

که شه بر بستر و شهزاده پیدا / هم از شه خسته و هم در پی کار

ز بس کاچیان و بخشش پیش کرده / جهانی نیکخواه خویش کرده

ز چندین جیش حاضر تختگه را / یکی من پاسبانم تخت شه را

چو در رفته مخالف بفشرد پای / نخست از پاسبان خالی کند جای

توان یابد ز بهر کامرانی / بگیرد با توانایی توانی

ز جسم ار خسته شد ذات سلیمت / کنون از قره لعین است قیمت

گر او آرد درین بی زوریت زور / نمک را نشمرد کس چون شود شور

صواب آن شد که آن در خطرناک / بدرجی ماند از دست کسان پاک

شد چون تاج صحت شاه در رنج / توان بیرون کشیدن گوهر از درج

همی گفت آنچه کرد اندر خرد راه / صلاح ملک به داند دگر شاه

بدانش داشت شه آن نکته را پاس / که دشمن داشت در لوزینه الماس

بدل گفت ار دهد عمرم جهاندار / توانم خواست لابد عذر این کار

ورم ندهد جزای این عمل دست / عملها را جزا بخش دگر هست

پس از روی خرد شد مصلحت جوی / برون داد آنچه داد از مصلحت روی

نخستش گفت ای سوزنده فرزند ⁂ چو پیوندیست نتوان قطع پیوند

قوی بازو بری باشد ز جان سیر ⁂ که برد بازوی خود را بشمشیر

ولیک او به که دور از خورشید ⁂ برجی دارمش ماهی چو خورشید

بدین تدبیر خارا جست در پیش ⁂ برون افگند خوناب دل خویش

بگریه گفت کای خونابهٔ من ⁂ خیال روی تو همخوابهٔ من

تو در اندیشه‌ها دانی چنانی ⁂ که این مقدار در خاطر ندانی

که چون با کس مخالف گردد ایام ⁂ مخالف گردد آنرا خون در اندام

نمی‌بینید نقاشان تقدیر ⁂ که این منشور سلطانیست یا میر

نگارد آنچه فرمان باشد از غیب ⁂ نهند آنرا که فرمانیست در جیب

چو بر ما تیر تقدیر این رقم بست ⁂ کجا زین سلسله بیرون توان جست

جهان روشن شد از علم خدایی ⁂ که چندت از نظر باشد جدایی

چو دیگرگون نخواهد گشتن این حرف ⁂ بمنزل گردد توشه راه این صرف

مهی بنشین برجی کاتفاقیست ⁂ مهی دیگر همین برجت وثاقیست

اگرچه زین غمم تا هست در جان ⁂ ولیک از مصلحت رو تافت نتوان

چو بشنید این سخن فرزند دلریش ⁂ نماند از درد صبر و طاقتش بیش

زمانه نفخ صور اندر دمش دید ⁂ قیامت را بچشم خویشتن دید

قیامت بیش از این نبود بعالم ⁂ که فرزند و پدر بگریزند از هم

ز بیهوشی فرو غلطید بر روی ‌‌ ‌‌ چو سرو بیل خورده بر لب جوی

چو شه دید آنچنان بیهوشی و تابش ‌‌ ‌‌ دران صفرا ز دیده ریخت آتش

چو باز آمد بخود می کرد زاری ‌‌ ‌‌ که شه را بر خود است این زخم کاری

چو برد دشمن از مردم سر و پای ‌‌ ‌‌ تو کاری دشمنان خود میکنی وای

بلی چون در رسد حکم از خداوند ‌‌ ‌‌ کند خود مردم از خود قطع پیوند

یکی بر خود کند از خنجر تیز ‌‌ ‌‌ یکی گرده ز خون خویش خونریز

یکی کشته زند فرزند خود را ‌‌ ‌‌ یکی دل بر درد دلبند خود را

ولیک این جمله را منگر بتقدیر ‌‌ ‌‌ که مردم نیز دارند عقل و تدبیر

چو شه پایه ندید از وی بر آنسوی ‌‌ ‌‌ نهادم سر بهر چه آید برین روی

خضر خان چون برون زد این دم درد ‌‌ ‌‌ بلرزیدند خاصان از دم سرد

بسی بگریست شه چون ابر نوروز ‌‌ ‌‌ پس از دل بر زد این بیت جگرسوز

که این شعله کت از من یادگار است ‌‌ ‌‌ ترا زو در جسم گویی شرار است

تو پنداری مرا جانیست در تن ‌‌ ‌‌ بجان تو که مرده بهتر از من

چگونه ماند اندر چشم من نور ‌‌ ‌‌ که چون تو مردم از چشمم شود دور

ولیکن ز آفرینش دارم این رنگ ‌‌ ‌‌ که باشد حکم من چون نقش در سنگ

اگر جنبش آید کوه را پای ‌‌ ‌‌ بجنبد حکم سنگین من از جای

ولی چون تیغ کند از جان سنگین ‌‌ ‌‌ خط پیکینت اگر نقش نخست این

ز خلقت چون مرا زینگونه حاجت است — بدل در خلقت مردم محاجت است

چو آگاهی ز خوی بد پشیمرم — بر بار سپلامت ز آب خیزم

هم اکنون بازت آرد بخت والا — برافشر سپارندت لولوی لالا

چو گفت این با بزاران بیقراری — قراری داد ازان پس با بزاری

نخستینش داد سوگندی خداوند — گران برتر نباشد هیچ سوگند

بقرآن و رسول و شرع و ایمان — که نقص او نگنجد در گریبان

بشمشیر و نمک سوگند دیگر — که هیبت این شود رتن آن آفت سر

که اندر دیده و جان خضرخان — نبیند نشید گزند دیده و جان

چو آیین وثیقت محکمی یافت — دو دل با عالم غم همدمی یافت

اشارت کرد شاه محکم آیین — بدان و شمس که محکم داشت تمکین

چراغ ملک را برده شبانگاه — بحصن کالیبر زد منزل شاه

تعالی الله ندانم کانچه دل بود — که نزد دشمن گوهری آنگونه کل بود

چکیده قطرهٔ دریا وشن از وی — فکند از روی خود چون قطره خوی

چگونه را عجب بر پای میداشت — که جان میرفت و دل بر جای میداشت

جگر می کند هجرانش بصد سوز — که در کس نبود دشمن ذرّه شور

جگر گوشه ز دیده می شدش دور — بدید خون دل میداشت مستور

همیرفت و نمی شد طاقتش کم — ز چشمش دیده و از دیده مردم

درونش پاره پاره می‌شد از درد / ز نور آن درد پاره پاره میخورد

جدای مرد و زن را چون کرد تقسیم / تو پنداری که یکجان شد دو نیم

سر سوزن نه سر رشته پدیدار / که بتوان دوخت دو نیمه بیکبار

چو آن دیده ز چشمش بر کران شد / ز گریه مردم چشمش روان شد

خضر میرفت و عقلش کرده ره گم / ز خضرای فلک در ماتمش انجم

چو دولت در نشیبت آن دو گرم تشر / چو خیر مومنان در پله حشر

در آن منزل روان گردید نوبان / یکی خورشید و چندین ماه رویان

بهمراهی وزیر سخت کینه / نباتش در لب و زهرش بسینه

فریب روبهان بشیر میراند / زبان میداد و آن شمشیر میراند

دلش میداد و آن دو دخفا بود / دلش میداد و آن نقد جفا بود

اگر پیداست دشمن دوست خو نیست / بد است آن دشمنی کو دوست رو نیست

توان گردن ز تیغ تیز پرهیز / که بیرون از نیام آید بخونریز

نیامست آنکه برق تیغ در میغ / برون سو نرم و رنگین و در آن تیغ

بسیاران پسته و بادام شو نغز / که بیرون چوب خشکند و درون مغز

نه چون حنظل منافق باش در دهر / نباتی پیکری پر شربت زهر

بسرعت می‌شد آن دستور گمراه / بهانه بسته بر دستوری شاه

گرفتار ذنب خورشید تابان / چو مه منزل بمنزل شد شتابان

دو روزی راه ازان خوشتر بیافت / که رنج کالبد ازوی شرف یافت

چو گوهر خانه را زان کرد تسلیم / بسی اندر تعهد رفت تعلیم

بسنگین قلعه در پیغوله تنگ / نهان بنشست چون یاقوت در سنگ

ازان تنگی ز غم دلتنگ می بود / دران کوه گران بی سنگ می بود

زبی سنگین شدی چشمش چو دریاش / دو لرزانی دلش وا وی که حوش باس

چکان هر دم ز چشمش لعل رخشان / غم در سینه چون کوه بدخشان

ز غم جانش ارچه در بیداد می بود / ولی بر روی جانان شاد می بود

همو یار و همو مونس همو دوست / همو جان و همو مغز و همو پوست

شب و روز آن دو زهره مرقد / همی بودند با هم چون دو فرقد

صفت استثنای غم با دو بیت

ز دوزخ شعله غم گرچه کم نیست / چو غم را همگساری هست غم نیست

اگر کوهست اندوه دل ریش / سبک باشد بروی دلبر خویش

ولی آنست آتش بر رخ یار / توان خوردن بیاد آبی و نار

بغم مونس طلب کارام جانست / غم بی مونسان یکجو نهان نیست

رخ از سرکه خوردن پر ز چین است / چو ریزی انگبین سرکه انگبین است

اگرچه زهر خوردن عین جهل است / فسون خوان چون بنزدیک سهل است

می ارچه رو نماید سوی آتش / نمک چون آشتی دادش بود خوش

هلیله کو نخورد خون دل ریخت
شود خرمای تر چون با عسل جفت

دو یکدل همچو رخسار روی در روی
بدندی یکدگر را رو دلجوی

گهی او پیش این صد ناز کردی
گهی او بر لب این گاز کردی

گه او یاره کشیدی این خریدی
گه این گیسو سپردی آن کشیدی

گه آن کردی ترنم این همه نوش
گه این گفتی فسانه آن همه گوش

گه آن سر در کنار این نهادی
گه این در زیر پای آن فتادی

در آن زندان بر آن گلهای نوروز
در این دولت بسر می‌شد شب و روز

عجب حالی که که جان غم کش
دل خود در ابطمی داشتی خوش

پری‌وش هم جواب کردی آغاز
بسحر هندوی گشتی فسون‌پرداز

خضرخانی که بد جان در تنش
شبی با این غزل خوش بود جانش

غزل از زبان عاشق

دمی با من نشین ای یار دلبند
که بر روی تو بگشایم دمی خند

گر بندی نهاد ایام بر من
خوشم گر زلف بستت این دام بر من

بدینگونه که بندم بست تقدیر
اگر بندم گشاید چیست تدبیر

برون آید چو ماه انجم از میغ
همین آمد شود بر دست من تیغ

بسی بودم به بستانها طرب جوی
چو شد لختی به زندان هم کنم خوی

نه من از یوسف اندر چه بیشم
که تنگ آمد دل از زندان خویشم

چو می آید ز تقدیر این همه خیر / خضر بودم کنون یوسف شدم نیز
به بند یوسفم غم گرچه کم نیست / زلیخایم چو با من هست غم نیست
عروسپا نزا از زر و زیور نوا کرد / بود خلخال آهن زیور مرد
درین خلخال همچو اژدهایم / بکام اژدها پس بسته پایم
هنوز از پای او خلخال در دل / ز رویش هم خلل و هم خال در دل
شراب عیش چندان داد ساقی / که کم ماند آرزو در سینه باقی
کنون کان دور شد چون می چه جوشم / چو دور خونست این می نه نوشم
نگفتم شکر شادی چون در آن دم / بگویم باری اکنون شکر این غم
گذشت آن گر نشاط و عشرت خویش / هوسها پختی این جان بلاکش
هوس کامید نبود همنشینش / هوس خام است لعل آتشینش
تو گویی خواب بود است آنکه هر بار / بدولت بودمی چون بخت بیدار
چو بختم را در آمد خفتن بخت / مگر در خواب بینم زین پس آن تخت
ولی چون باد دل را نیست خوابم / یقین کان بخت و دولت باز یابم
جگر این سوز روشن‌تر ز شرق / ه از ابر حیا بیرون زد این برق

غزل از زبان معشوق

زمانه بس چه بی رحمت شد امسال / که برکند ارجمندان را پر و بال
بطالع خضر را بود ار گرانی / که شوید دست از آب زندگانی

ولی برق گران دارا بر افتاد / گذشت از خضر و بر اسکندر افتاد

خضر را هم ریاض عیش شد تنگ / که ماند اندر ریاضت خانهٔ سنگ

هنوز از وی ندیده روز و شب بهر / که دریا تشنه گشت از شهر دی دهر

جهانی غرقه شد کاخر بر شتی / بروی دجله ز آهن راند کشتی

ایا ماهی که در آهن آمدت پای / بیار آن پا که بر آتش کنم جای

مرنج ار گشت پایت اژدها پیچ / که جایی کم بود بی اژدها گنج

ورت زنجیر آهن بسته تقدیر / نباشد چاره شیر را از زنجیر

از آن آهن که گشتت زیور ساق / چو آهن کوفتیت این جان مشتاق

دلی خود را بسی کوبم درین درد / دوا نبود چه کوبم آهن سرد

ز بندت من بر آنم آرزومند / که بگشاید زمانه بندم از بند

ولی ترسم که بینم زین غم خویش / چو دل بندد توام بندت دلم بیش

بغیرت هم ز بندت میکنم جوش / که پایت را چرا گیرد در آغوش

بپایت راز گرانی نبود ار هم / نهم من هم ز بار زر و حلقهٔ سیم

چو من این سیم نپسندم بدانجای / ز آهن بار چون بینم بر آن پای

گرفتی کایدت زان زیر و مخور غم / که اسیر این گرفتند اختران هم

بگیرد چرخ جز پا نگارا / که نه بندد این محمل بی نگارا

مه و خورشید را گیرند پیوست / بگو کب کم ز ند گیرنده دست

گرفت اختر چو خورشید منیت | گرفت اختران با دائمیت

مردن پادشاه و میل کشیدن شاه فرخ خضر خان را

گرت در سینه چشمی هست روشن | بعبرت بین درین فیروزه گلشن

ازین گلها که بینی گلشن آباد | برنگ و بوی چون طفلان مشو شاد

که بادا شد این خاک خطرناک | چنین گلها بسی کردست در خاک

نگر تا چند گلشن تازه بشگفت | که از یک تند بادی بر زمین خفت

نگر تا چند سرو آزاد برخاست | که شد پست از جمع چون باد برخاست

نگه کن تا کجا از آفرینش | درین خرمنگه آمد چشم بینش

نگر تا چند خسرو کیقبادی | خرامید اندرین صحرا بشادی

مه و مهری کزین سبز آسمان تافت | نگه کن تا ببالای کیان تافت

نسیم کان وزد هر صبحگاهی | نگر تا بر چه گلها داشت راهی

خیالی را که نقش پر زلالست | امید دیر پا بستن محالست

درین ویرانه عقل او را پسندد | که در وی رخت بندد دل نبندد

بدانایی خورد هر چه اید پیش | که خشمه پیش ناید چون کشی پیش

بهار

جهان از خوش خورای کت کام دل هست / که نبود کام دل پیوسته در دست

چه بندی در گره نقد روان را / گره بند ار توانی نقد جان را

چو نتوان نقد جان بر جا نگه داشت / چرا نقد دگر باید نگه داشت

چه سود از گنج افریدون و ضحاک / که خورد خاک گشت و خوردشان خاک

اگر از قرص زر داری جهانی / پس از مردن شوی محتاج نانی

به نانی که مفلس را دهی خور / به از خیر بسیست در گرمای محشر

ور افزون بخشی افزونیت مزدت / تو ده تا خاک ماند بهر دزدت

بخور بگذار اگرچه یک قناعت / که افسوسی نمی ارزد متاعت

دگر خواهی ذخیره خیری از پس / ذخیره نام نیکت در جهان بس

مشو چون خسروان پست بنیاد / که باقی ماند زیشان گنج شداد

چو خسرو شو که دارای خوش سرانجام / کزو باقی نخواهد ماند جز نام

درین نامه که نامش باد باقی / چنین خواندم نمطهای فراقی

که چون شه را بحکم لایزالی / شد از روی خضرخان دیده خالی

درونش را در آن غمهای جانی / توان رفت و فزون شد ناتوانی

دلش خون می‌شد و بیرون نمیداد / جگر را غوطه خور در خون نمیداد

فرو میریخت خون ناب خورده / چو دیوار از گل خام آب خورده

یکی رنجش گرفته در جگرگاه / دگر قطع جگر گوشه جگرگاه

وزین سردتر خوی جفا پیاز / که گر میرم نیارم رفته را باز

ستیزی بخت کین پیشه محالست / که هرچه آن می‌کنم کشتن محالست

جفا بر دشمن بیرون توان کرد / چو در سینه است دشمن چون توان کرد

سه دشمن اندرون گشته بلاسنج / غم فرزند و خوی ناخوش و رنج

گرفت این هر سه خصمش در جگر جای / بدین هر سه اجل شد کارفرمای

ز شوال آمده هفتم پیاپی / به هفصد را سه پنجی بر پی روی

گزین دیر سپنج آن شاه آفاق / برون هفت گنبد برد شش طاق

برو کرد آنچنان شیر فلک زور / که شد زانگونه شیری طعمه گور

نگر تا چند زینسان شیر پرپیم / شکار گور شد زان آهوی سیم

عجب ناوک زنی کو گاه نخچیر / شکافد موی را از درها پیک تیر

چو یحیی برادر طعمه خویش / چه سلطان زیر آن طعمه چه درویش

درین ایوان که بینی لعبتی چند / ز زلف و جعد شان دل را مکن بند

که لعبت باز این سر هفت پرده / که لعبت می‌کشد از هفت پرده

هران لعبت که از نور آورد پیش / چه خواهد گردنش فردا همین بس

مبین لعبت که بر روی زمینست / که زیر خاک لعبت بیش از اینست

گر از دیبای چین خواهی نمونه / زمین گرد باید بار گونه

چرا بر تخت عاج افکنی تاج / که زیر تخته گل خواهیت شد عاج

خرد پند چو گردد استخوان سنج | که شاه استین شد شاه شطرنج

مپیچ کام و زمانش استخوان خرد | که فردا خاک گردد استخوان نیز

چو اول خاک و آخر نیز خاکیم | چه چندین بهر خاکی سینه چاکیم

چو سر کز خاک زاید باز خاکست | خوش آنکس کز غم بیهوده پاکست

چرا باید گرفتن کشور و شهر | کزان ندهند بیش از چار گز بهر

سر خورشید را نیز این هوا کرد | که گیتی روز تند شب رها کرد

نشاید بر سر مرغی کله داشت | که گیر و صید و نتواند نگه داشت

غرض گشت این حکایت در جهان عام | که شد پیمانه جم را پر زهر جام

زمین در لرزه گشت از نعل یکداب | یدی الزال و دادت علامات

علا از تخت رفت و رفعت از تاج | شهانی جای ماهی کرد معراج

فلک زانجا که دارد رسم و پیشه | که کوشد در جفاکاری همیشه

دیگر ره بازی دیگر برانگیخت | که نتواند دو صد بازی برانگیخت

بکینی داد سر آشفته را زور | جهانی بی نمک را کرد پر شور

کشیدند از برون گردن کشان زین | درون ارکان ملک آمد بشورش

بزرگان را نظر گردید شیدا | ضعیفان را ز آخر گشت پیدا

چنین باشد شهان را گردش بخت | که این زر یابد آن یک گم کند رخت

غرض چون رفت ماه ملک در میغ | بجنبیدن در آمد فتنه را تیغ

هنوز او ماه رانا برده در مهد | که گشت آن شمس مهدی کش از عهد
سبک نامهربانی را روا کرد | که بی مهری کند تا می توان کرد
شتابد میل میل انسو بتعجیل | که نور دیدهٔ شه را کشد میل
شتابان رفت مقبل شد چو باد | غبار آلوده سوی پروازاد
خضر خان را خبر شد کامد آن خار | که آن بادام چشمش را بد آزار
بتسلیم قضا بنشست خندان | نرفت از جای خود چون هوشمندان
چنین تا آن غبار آلوده از راه | برآمد بر فراز قلعه ناگاه
بر آن جان گرامی زان تهی چند | رسید آمیخته از گل سوی چند
جوان دیده در آن خصمان نظر کرد | همان چشمی که خواهد دید تر کرد
بگریه گفت جانا شه فرو خفت | که زینسان فتنه خفته بر آشفت
اگر بر دیده و بر جان بنهد فرمان | منم فرمان پذیر از دیده و جان
وگر امید خلاص آنهم نباشد | که دشمن لایق پسند نباشد
جوابش داد سنبل کای گل بخت | چه باشد سنبلی با صد به بخت
بحکمی کان بسختی شد بدست | کجایی را نه جایی ایستادست
منم سنبل ولیکن بنده داغی | نه آن سنبل که شد آبی و باغی
بشارت میدهم باری بتخت | که حکمی نیست بر جان در پس تخت
ولیکن بر خیال فرخ حالی | نمیخواهد فلک عیش الکمالی





مرنج از من که از من نیست این زور / که چون خود اختر آمد حمله را کور

چو بود اندر حیات شاه دستور / بچشمش چون بچشم مرده کافور

همی خواهد ز رای سست تمییز / که کافوری کند چشم تر انیز

چو خان دانست کاندر تیر تقدیر / شده از دیده با سپتقبال او تیر

برغبت داشت دیده پیش سنبل / که خواهی خارم افکن خواهیم گل

چو دید آن حال سنبل چار و ناچار / غیفار از هر سو کرد برکار

که بفکندند سرو راستین را / بیازردند چشم نازنین را

کسی گر نیش زخم چشم زد ذیل / رسیدش چشم زخم ناگه از میل

جهان چشمی که از سرمه شدی ریش / چگونه تاب میل آرد ببیند بیش

چو پرخون شد خمار نرگس وی / خماری کو بساقی می کند می

خماری داشت چشمش وای صد وای / که شد چشم و خمارش مانده بر جای

بدیده نرگس اندر درد میکرد / وی از دیده می افشاند زینی درد

اگر بود از فلک زنیکو نه بیداد / فلک کور است یا رب کورتر باد

ستاره مه شهابی یافت چون میل / که انجم را کشد میلی بتعجیل

جهانی خیره شد بس کز خرابی / شد آن بادام عنابی و آبی

رقم کان بود بر چشمش قلم را / بچشم خویشتن دید آن قلم را

وگر پرسی سواد شش گر قدر بود / اذا جاء القضی اعمی البصر بود

چو سنبل گرد از اینسان خار خاری — خرابی در فکند اندر بهاری

ز بس خجلت شد اندر خویشتن گم — در آن نامردمی تر پیچان مردم

شتابان سوی حضرت راه برداشت — ز فعل خود ز هر کام آه برداشت

چو در حضرت رسید آن گل ز کرده — ز کفران سیئت که خار کرده

ولی بی زور و جان سست پایه — هراسان از در و دیوار و سایه

سبک پوسید با صد روی زردی — بکافوری که کرد آن حمله سردی

نوازش کرد آن بی مهری عهد — که بودش در نهانهای دگر جهد

چو گل کردش میان سیم و زر غرق — که سنبل را نماند از سنج گل فرق

بشغل خود نیابت دار کردش — بباغ گل امیر بار کردش

چو بر حجاب امیری داشت از بخت — در آن میری نیامد دادش از بخت

بهار رفته خلق از دور دیدند — که باری سنبل و کافور دیدند

وزین رو خضر یوسف وی چو دید — که چشم آن ز یعقوبیش بخشید

بسی میخواست درد دل زدا دار — بدرد چشم کرده درد دل یار

رخ از خونابه دل ریش میکرد — بزرگان را شفیع خویش میکرد

اگرچه کند بودش تیغ شاهی — ز فقرش بود شمشیر الهی

وگر حبس بود پا لغزی نهانی — چنانکه افتد ز مستی و جوانی

ولی هم داد نیروی تماشش — بذیل دولت پیر اعتصامش

زهی نیرو که در پنجاه فرسنگ | سر بدخواه زد شمشیرش از جنگ

فلک زانجا که در پاداش سرهاست | دعای دردمندانرا اثرهاست

زمانه ساخت تیغ از آه مظلوم | سر شومش فگند از گردن شوم

چو گفتم سر بسر بگشایم این قطع | که خونریز سرش چون بود بالقطع

چو دانیست آن طلبکار بلندی | که هر سو خیره گشت از زورمندی

اگرچش خاطر پیدا رسم بود | کش از هر خار خاری خوابگه بود

ولی چون وقت کان تیغ قاطع | رسید و داد بیرون نور ساطع

نهانی دادش افیونی زمانه | که زو هوش و خرد شد بر کرانه

بلی هست این عمل در دهر قلاب | که بیداران عالم را دهد خواب

دو قرصی کاندرین بالا و شیب اند | چو نان و کیسه بر مردم فریبند

فریب آسیا خوردن نشاید | بخور کت از سر و گردن نباید

مبین دولت که دارد پاک جانت | چو وقت آید کشد سم پاسبانت

همین دستور کز پاس نمک ماند | نمکداری دو پیه در پاسش خواند

چو او بگذشت از حق نمک پاس | نمک خواران خورانیدندش الماس

چو از تیغ و نمک سوگند بودش | نمک شمشیر شد سر در ربودش

چو او بر دیده منعم جفا کرد | سپهر از دیده جانش را نثر کرد

بچشم کس چو کس خار ستم داد | بباید چشم خود با سر بهم داد

غرض القصه آن کافور بی نور ‌ ‌ ‌ بتنبول اجل چون گشت کافور

ولی از نیک خواهان قاصدی جست ‌ ‌ ‌ بدین مژده گل تنبول بر دست

نهانی رفت سوی خان والا ‌ ‌ ‌ حکایت کرد سر حق تعالی

که خصم از خشم زخمت را سبب گشت ‌ ‌ ‌ سرش را تیغ کین چون در گذشت

چنان کردندش از شمشیر مقسوم ‌ ‌ ‌ که جمع عامل جار مرسوم

سلیم القلب فرزند جهانشاه ‌ ‌ ‌ بدل بود از فریب دهر آگاه

نه خندان شادمان گشت اندران کار ‌ ‌ ‌ که هر کس را بنوبت دید تیمار

کسی کز چرخ نوبت پنج دارد ‌ ‌ ‌ برنجد گرچه نوبت پنج دارد

چو باشد نوبتی از نوبت کوب ‌ ‌ ‌ کی از سیر علم نوبتی خورد چوب

اجل بر کاسهٔ سر نوبت آغاز ‌ ‌ ‌ ملک بر کاسه نوبت می‌کند ساز

علم بر کاسهٔ عیوق تا کی ‌ ‌ ‌ بدنیا در هزیمت بوق تا کی

خضر خان کز عتیب انصاف خود یافت ‌ ‌ ‌ گرو بر جای شکر بی عدد یافت

بسی پکینی جبین بر خاک مالید ‌ ‌ ‌ ز راه خصم سوی خود بنالید

بران بدخواه بی تمییز بگریست ‌ ‌ ‌ بر او بگریست و بر خود نیز بگریست

چو تنگی دلش جان را ادب کرد ‌ ‌ ‌ ز دل در گوشش جان بخشی طلب کرد

درین سشیر ترئین با دل ریش ‌ ‌ ‌ حدیث درد خود میگفت با خویش

غزل از زبان عاشق

یکی

سپاسی با پادشاهی میکنم یاد | که چشمم بسته و بینائیم داد
که بینم زین نظر نظارهٔ دهر | بهر بینش ز بینایی برم بهر
نه بیند چشم سر راز نهان را | بچشم دل توان دیدن جهان را
چه باشد نرگسی کم شد ز باغی | چراغی رفت و آمد شب چراغی
غلط بینی گر از سر رفت گو رو | که نوری بی غلط در سینه شد نو
چو دیدم روشنایی خود همین بود | که دل نوری شد از خاک زمین
چه بیند بینشی کز کم نمایی | دهد خاک سیاهش روشنایی
چرا از چشم دل بینا نگردم | که از شبهای قدرش سرمه کردم
مگر زان چشم من بربسته زمانه | که گردم جای بت در چشم خانه
نشاید کام دل راندن چنین بیش | که آید ز اپشیمان ناکامی پیش
خوش آنکس کو بسهلی گشت خرسند | که بعد از سرکه شیرین تر بود قند
فسوس پس چشم ناید پیش ازینم | که نتوانم که روی دوست بینم
ولی گردد هم از دل باز معلوم | که از دل بینم ار شد دیده محروم
بپای همدل و همدیدهٔ من | رفیق روز برگردیدهٔ من
گر از ما دور شد فر الهی | که تا بینا نیاید پادشاهی
نشست تو که با من هم زبانست | مرا شاهی و سلطانی همانست
چو غم گر من شدم با تو پری شاد | گرت تخت سلیمان را برد باد

ور ازمن شد نگین لعل واپس / نگین جان من لعل لبت بس

وگر خاتم بدست من زجم نیست / ازان خاتم دهانت نیز کم نیست

اگر گنجینه‌ای بودست و جامی / کزان هر دو بگیتی ماند نامی

من آن گنجینه‌ام در زیر پایت / که جامم شد رخ گیتی نمایت

مدام این جام جان بر دست من باد / میش در کام جان مست من باد

دولرانی چو بشنید این ترانه / بسوز دل برون زد این ترانه

تعزیت شهادت شنیدن خضرخان و دولرانی

مباش اندیشه‌مند ای نازپرورد / اگر نازت بدل شد با غم و درد

کزانگونه که شادی رفت برباد / ندارد نامرادی نیز بنیاد

نه دولت راست پیوند استواری / نه محنت نیز دارد پایداری

جهانرا با همه جور این وسی هست / که نبود شیوهٔ شادیش پیوست

که آرد محنت و گه کامرانی / بکم مدت برد هر دو گرانی

برود سیل ماند دور افلاک / که هم گل می برد هم خار و خاشاک

ازان حال ارچه مردم را نجاتست / جوی نرزد چو ناپاینده حیاتست

چو حال اینست بنشین شاد باش / نهان از جور و از بیداد باش

رسید ازان جهت عین الکمالی / رسید این هر که را باشد جمالی

زهر سو گفته آخر بدیدیم / که هرگز دیده بی رویت نخواهیم

مرا چشم از پی روی تو باید | چو رویت نیست چشمم از چه شاید

که آن گفتن ز روی راستی خواست | مرا بر روی خود چون دیده راست

دگر بار است بودست این نکو کار | ندارد عشق با یار است پنهان کار

برآرم من هم از سر چشم خود را | ولی یک نکته هست این چشم بد را

که گر جسم تو ماند از دیدنم وای | تو مردی دل توانی داشت بر جای

منم زن نه که از روی تو جانم | بدین دل من چگونه زنده مانم

ور اندر جان روشن دانی از من | که بهر دیده این عذریست روشن

چو دل داد است بجان و دیده منزل | خدا با دات جان و دیده و دل

شراب عشقبازان است تغنیت | بهر عاشق چنین آبی دریغست

کسی گر زخم بارانش فتد سوی | بر زخم تیر باران کی نهد روی

بسا عاشق که آمد اره بر فرق | گران باران خون خندید چون برق

بفرق وی چو اره زند اره دندان | سرش چون گرید و لبهاش خندان

چو مهر دوست دل را شد عنان گیر | نه از شمشیر بیم آرد نه از تیر

جمال شوق با در دل نگارند | خبر کی باشد از خنجر گدازند

شنیدی قصه یوسف که تا چون | تنارا دست شو با پیدا از خون

زنی کان حسن را نظاره کرده | ترنج حسن بر کف و کف پاره کرده

عروسیان که چشم شه پسندند | حنا بر دست خود نیکو نه بندند

چه داغیست اینکه بر جان — چه خوشست اینکه هر سو می‌فشانم

کهی وش کند این آتشی سوز — که روزی سوخته باشد بدین روز

نه هر دل داند این راز نهان را — نه هر کس می‌فتد این سوز جان را

کسی آگاه شد زین سینه درد — بهر حرفی به سینه دشنه خورده

ازین گلها که هر یک خنجر پشت — بهر خاری که بینی دور پا پشت

چه خار آتش دلی باشد گرین کار — نیاید همچو خار از آمن آزار

کسی کو پنبه نهد در پای خاران — سپند آتش بگریزد ازین پای کوباب

چو مرغی شد بمهمان هوسناک — ز خون خود دهد مهمانی خاک

بطی بر بار سد بار اندش پیش — که بسپارم جای تو بر سینه خویش

مبین زیبایی خوبان مهوش — ازان گردور به دیدن در آتش

مبین گلبرگ خندان چون نگاری — تو آن بین کش برابر هست خاری

مبین آب از لطافت راحت انگیز — تو هر غوره ببینش قدش تیز

بران پری که خون از دوستی خورد — نشاید اعتماد دوستی کرد

بتان گر غمزه خون گردن تو آنند — ندانم تیغ خون بهر چه رانند

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم عارفی شاهد پرستی — ز خوناب دل خود بود مستی

بجام چشم پر خون باده داشت — نظر بر روی سلطان زاده داشت

چو سلطان زاده کردی گوی بازی ... وی از گریه زمین کردی نمازی

شنا پیدا بود چوگان باز طناز ... ز چوگان بازی آن شهپر طناز

چو ماهی چند ازین بازی برآمد ... ز تشویر ذنب جوزا در آمد

به خاصان گفت کاندر خون ستیزند ... به شمشیر بلا خونش بریزند

دویدند آن همه فرمان پذیران ... که تا زان مه کنند آن قلعه ویران

چو دید آن مهربان بی مهری دوست ... چو به در سلخ هجران اندرو بست

به زاری گفت من خود زین دل ریش ... همی خواهم به صد جان مردن خویش

ولی دارم امید از تو جو ساهی ... درین کشتن بسویم یک نگاهی

ولی شاه اندر آن گستاخ رویی ... نظر کرد از آن گستاخ گویی

اشارت کرد زود از چشم خونریز ... که زودش سر زنند از خنجر تیز

منوران در اشارت غمزه زن بود ... گر آن مشتاق او بیرون ز تن بود

چو بر عاشق اشارت تیغ خونست ... بسا پیت کردن از رحمت بر و بست

حصه خاکی که چون وحشی شکاری ... ز غمزه داشت در جان زخم کاری

نشستی عاقبت زان زخم دلدوز ... به روز ماتم خود بهترین روز

چه حاجت بود تیغ بی وفا را ... بر او راندن یکی تیغ جفا را

ولیکن چون چنانش بود تقدیر ... کسش کی تواند بسته زنجیر

مع القصه نهانی دادن این راز ... ز گنج راز بی سان گرد در باز

که چون سلطان مبارک شاه بی مهر | رنجی گشت بر خویشان ترش چهر
صلاح ملک در خونریزشان دید | سزاواری تیغ تیزشان دید
بر آن شد تا کند ملک از سکالی | ز انبازان ملک اقلیم خالی
نهان سوی خضر خان کس فرستاد | نموداری بعد از دل برون داد
که ای شمع ز مجلس دور مانده | تنت بی تاب و رخ بی نور مانده
تو میدانی که از من نیست این کار | ستمکش ماند یکسو شد ستمکار
گرت بد نیست از گیتی خداوند | چو وقت آمد همت بگشاد این بند
نمی شاید درین اندیشه تعجیل | بهنجار او و حل پیرون رود پیل
کنون ما هم در این هنجار کاریم | که با هنجار از آن بندت برآریم
چو در خوردی که باشی پیشداری | با قلیمی کنیمت کارفرمای
ولی مهری کپیی کار دلت نیست | نه خورد علو همت تست
دولانی که در شب کینه نیست | گنیز از ره بود هم سهل خیر نیست
شنیدم کانچنان گشت از خبر بند | که شد پاپوش او و سرو بلند
نه بس بیپا بود کر چشم کوتاه | پرستار پرستاری بود شاه
کند و صحن بستان جست یاری | که جوید سربلندی با چناری
خسی کو بر لب دریا نهد پای | برد بادش زحم سیلی از جای
تمنای دل مسکین خوابست | که زور او نیش بر بادتی خوابست

چو رنجا رفت باز انجا و پیشش
هماین گاه تخت من و پیشش

چو سودای دولت گم گشت چیزی
و همت بار تا باشد کنیزی

چو شد پیغام گوی و برد پیغام
خضرخان را نماند اندر دل آرام

ز خشم و غصه گرد آن ماه در پیچ
چو می هم گریه و هم خنده تلخ

نخست از دیده ولیک جوش خون داد
پس آلوده بخون پاسخ برون داد

که شه را ملک رانی چون وفا کرد
دولرانی بمن باید رها کرد

چو دولت دور شد از خانی من
دولرانیست دولت رانی من

ور این دولت هم از من دور خواهی
مرا بی دولت و بی نور خواهی

چو با من همسرست این یار جانی
سر من دور کن زین پس تو دانی

پیام او بجز آن خان غم اندود
بپیچ شه رسپاند این آتشین دود

شهنشه گرم گشت از پای تا فرق
بگرمی خیره خندی کرد چون برق

برآمد شعله کین را زبانه
بهانه جوی را نو شد بهانه

بهندی بر پلنج را طلب کرد
که باید صد گروه امروز شب کرد

روان در کالیو این دم نه بس دیر
سر شیران ملک افکن بشمشیر

که من ایمن شوم زانبازی ملک
که هیچ این قصه کم تا بازی ملک

صفت کشتن سلطان خضرخان چلبی را

بفرمان شد روان مرد ستمکار
کبوتر پای بند و جره ناهار

شبا روزی بر یدان چند و سنگ — رسپید و بز زر گرد از تیک آهنگ

رسانند آنچه فرمان بودش از تخت — شد اهل قلعه در کار چنان سخت

درون رفتند سرهنگان بی باک — به بی آبی در آن عصمت که پاک

بروپوشیدگان هوئی در افتاد — گروهولزه بر بام و در افتاد

در آن برج از شعب تیر شد تو پیش — قیامت مهمان آمد بفرد و پس

ز کنج حجرها با صد نژندی — برون جستند از شیران نبندی

ز بار زور و زر تن تاب رفته — توان مرده خود در خواب رفته

شده اندر غصه شادی جهان والا — مدد جستند از پناه حق تعالی

سگ در کوتوال او تحیت شمشیر — ز افکندن یکش گشت شمشیر

جوانان در دو دیدند از جب و راست — در افتادند وان افتاده برخاست

به شیرزه سگالی جون در او بخت — نگر سگ را که با شیران غضب بخت

فتادند آن لشکرهان در زبونی — بر آمد سو بسو شمشیر خونی

صفت قاتل خضر خان

جو جست او ز بی رحمی ز خنجر — در آمد خونی پر چشم از در

جمالی مایه غم شادیش نام — مخالف جون غم همه غم وام

نفس و جان را معزول کرده — بشکل ابلیس را مخول کرده

به هر یک جانب از روخفت میغی — ز هر یک روی او بر رسته تیغی

بوهمی

نهیبی شد که چون سنگین جلاد / نگاهی تیز چون میتین فرهاد

دهانش از چشمها گشته خندان / گرفته خشم لبهایش به دندان

همه قهر و سیاست رغبت و رای / همه نفرین و غیبت فرق تا پای

اشارت کرد مر سوراندن تیغ / نشد برق کسی از جنبش میغ

عفا الله در جهان روهای چون ماه / کسی چون برکشد شمشیر کین خواه

کرا در دل نیاید سوز جانی / ز افسوس چنان عمر و جوانی

فلک را باد یارب سینه صد چاک / گر ایشان ارجمندان را کند خاک

بخون قصاب را رحمت چه جویی / که خواهد تیغ خود را سرخ رویی

چو گل شد دل پر جلاد خونریز / ز اندامم چو گل نبود به پرهیز

عرض کس را پشیمان چون نشد رای / که گردد تیغ خونریز کارفرمای

کشید از میان چون شد بادی / فرو زد نیستی شد ز رادی

سیه صورتی اهرمن آثار / هزار اهرمن از رویش به زنهار

غم افزای چو عیش تنگ حالان / گراندیشی چو عقل خورد سالان

چو بوم نو بدیدن شوم چهری / چو صبح دی به نوعی سرد مهری

چو شام غم خشنی محنت آمیز / چو خوی بد طریق لعنت انگیز

لبی چون پشت‌های خبث آماس / رخی چون توبه جای کج دهانان

در آنها خوش دهانی چون غنازه / تبسم کرده چون کفش پاره

درآرش پیش بلبل خنده بر گوش | ز سنبلت کرده خود را حلقه در گوش

سبک زان صف سپه سنگان برون جست | تو گفتی جوی از وی موج خون جست

ز راه مهر دامن برکشیده | بخونریز آستینها برکشیده

ز فرماینده تیغ گوهری جست | کشیده وگرد داماش قبا چست

برآمد گرد آن سپر و گرامی | که از سپر سبزی خود بود نامی

شهادت خواست از خضر آن گل شاخ | چو تسبیح درخت از سبزی شاخ

سیاپیت را فلک یاری همی کرد | شهادت را ملک یاری همی کرد

در فردوس رضوان باز کرده | همه حوران درود آغاز کرده

ازان آهنگ شهادت کام دارشاه | شهادت گوی شد هم مهر و هم ماه

چو برشد خنجر شه جعد برداشت | در آن منظر فغان چون رعد برداشت

سر سگرد خورشید از تن خویش | ولی تقدیر یکسو کردش از پیش

کشید تیغ قضا چون قطع امید | نه هر دانه سپر گشتن به خورشید

سبک ضربت کمان ماه مهربان کرد | سر شه در کنارش مهمان کرد

قضا کامد ز بهر بس آسمان زیر | قلم چون رانده بود بس راند شمشیر

ز خون او جو رنگین کرد خاره را | هم از خونش نوشت این ماجرا را

چو تیغ آن ... و بالا را قلم شد | خط مشکین او خونین رقم شد

چو گرد رویش از خون سیل در گشت | گل لعل وی از خون لعل تر گشت

ز فعل خود چو دل از تن بحل رفت / روان شد اشکم و دنبال دل رفت

ز گردون موج خونش پیش می رفت / روان سوی نگار خویش می رفت

دل چون شیشه گش از پیش بگریخت / دو دیدان خون بباران خون درآمیخت

صراحی سینه برون داده ز سینه / نهفته زیر یاقوت آبگینه

بچون شیشه کان شیشه چرخ دولاب / که بپاید ز چشمه خورشید را آب

ولی چون در تن از خون دم نبودش / برون جانب ز خون شیشه چه سودش

دو لالائی که با فرخندگی بود / خضر خوار از زلال زندگی بود

چو خضر چرخ با او در کمین گشت / همان آب حیاتش تیغ کین گشت

چو دیدم اندرین شیشه بهیبت تیز / بسی بسیار آب حیوان خضر گشت نیز

برآمد جان عاشق خون فشانان / ولی میگشت گرد آگرد جانان

گلی کز روی چکید از قطره خوی / فشاندی خون خود صد بنده بر وی

بجای آب از آن گل خون کشیدند / نگه کن تا گلابش چون کشیدند

بریده دست آن بی مهر خونریز / که زد بر گردن او خنجر تیز

دلش چون غنچه شد زان لاله پیکر / که از سوسن دمد زان لاله تر

اجل گو همت خندان زن و مرد / بران خندان لب او گریه میکرد

بجای دین سر دوش کاندش پیش / نثار آورد صد جان دگر پیش

ز تن خون و ز دل جان رمیده / چو پیرون جسته بر جانان دو دیده

تنی کاپسی گل بودی دریغش
فلک پنهان چنان زد زخم تیغش

نگر تا چند گردد دور افلاک
که یک نوباوه بیرون آرد از خاک

چو گشت آن سروبن در زیور و زیب
بخاک اندازدش باد از یک آسیب

کسی کو گرد کاهی بهره خوردن
سنگ چشمش هست آسمان زگردن

کسی تیمار دارد زین کم کاپیت
که نتوان داد انسان دیگر آن آسپیت

چو پیش شلخت چون شکستش اسپان
زپیش نکم جرا باشد مرا پیان

چه باشد خضرخان بل صد خضر نیز
ازین خضر آرای یکین شد بتمیز

بس آن کادمی در جان سپردن
بقای خضر باید بعد مردن

زبهر خون افسرده در زیر گردی
سبک انگوری هر یا سرخ مردی

عجب خونی ببیش فرخنده جایی
گران خون بر دمد مهر گیایی

چو چون خضرخان در خاک در شد
زخونش مهر گیا خضر در شد

بگرد دیار خود میگشت جانش
همی گفت این حکایت از زبانش

که ای جان من و آشوب جانم
که در کار تو شد جان و جهانم

چو من بربستم از جان کردم جدایی
ببری آشنایان آشنایی

بهر جایی که حق تی راند این پاک
گیایی مهر خواهد رستن از خاک

زخوبی حاکم آن کین کیا جویی
ازان کو گرد سنج این کیمیا جویی

یکی خواب من آن بودی که پیوست
ببزم عشرت از روی خفتمی مست

یکی خواب انیکه بستر شد گردم / می عشقت ز خون خویش خوردم

چه خوش می خسپم اندر عشرت و ناز / بدین خوابی که نتوان خواستن باز

خوشم با این همه گرد و تف و تاب / خیال یار خود بینم درین خواب

که چون خواب این معنی حسبان نیست / که چون زلف و خوابم جاودان نیست

که بیدارم کند زین خواب ناخوش / که شوید از من این خوناب ناخوش

بپارید آن بت خونابه شویم / گر آب دیده شوید خون رویم

چو یارم گشت از آن خونم مجویید / وزین رو خون گلگونم مشویید

خیالش کاشناد رخون من گرد / بباید خواستن عذر از غوطه خورد

نه زین خونریز جانم تنگ خو نیست / که خون شیرمردان آب جو نیست

ولی مردم درین خونابه خویش / که دور افتادم از همخوابه خویش

نه مرگست این که عمر آمد بپایان / ولی مرگست دوری ز آشنایان

جداییهای بی بندی ز پیوند / نه چون درد جدایی شد ز پیوند

ورا گر نیست آگاه صبر پوش / که خونم بر زمین میکند جوش

بخوانیدش که آید از پی سوز / شهید خویش را بیند بدین روز

بیارایید بزم همچو وی کی / که من از خون خود خوش میخورم می

منم فرق سر از آگوهرین تاج / که بر اوج سپهرم بود معراج

کنون آن تاج خواهد با گل آمیخت / که درش گم شد و لعلش فرو ریخت

هر آن قطره که از خونم زمین خورد … گیاهی را بباید رنگین کرد

دلم کز سوز غم در تابه بود … ازو هر دم چکان خونابه بود

ندانم اشک ما از دور چون گشت … که از خونابهٔ من موج خون گشت

گذشتم از جهان خواهش هوسی … نماند از ما بجا جز آرزویی

نبود هستیم شد هیچ در هیچ … بسوزم قصهٔ دل هیچ در پیچ

اگر گویم بشرح این حرف مستور … من از جان دور و جانان هم ز من دور

تعالی الله چه سهل است اینکه مرجان … بدان ارزد که گردد هیزم آن

بسا دلهای پاکان کز چنین داغ … بصحرای بلا شد طعمهٔ زاغ

جگر سوزد بداغ ناخوش دل … جگر بخشی بود بر آتش دل

چو عاشق را نباشد جانگدازی … هوسبازی بود نه عشقبازی

مرا هم هست زین پیکان خراشی … که هیچم در جگر زد دورباشی

نه خندد بلکه فریادم درین گل … که بی سنگم غم چون کوه بر دل

بریزد پیش کس خونی ز ریشم … که هم خود مونس غمهای خویشم

شبی دارم چو بخت خود سیه روز … الم در روی چراغ خویش بسوز

دو شب پنداری آمد پیش عالم … یکی شبهای شادی دیگری غم

من از شبهای غم زانگونه شادم … که از شبهای شادی نیست یادم

دو تاریکیست پیش چشم مشتاق … که تاریکیست زان در چشمش آفاق

یکی شبهای او حالی ز ماهست / دگر روز حیاتش هم سیاهست

خط و زلف که خوبان جهان راست / بلا و فتنه بهر عقل و جان راست

ز زلف پر بلا هر موی ماریست / ز خط هر موی اژدرها شکاریست

از آن لب خون مردم خورد چون / که گر تیغش بپیچی خون چکد خون

خضر خان کاب حیوان بود در جام / درین دریای خون گم شد سرانجام

عوض چون خضر خورد آن شربت خور / همان می خورد شادی جان هم از دور

شرابی کز سر تیغش برد گردی / کشیدند هر ازان جوی آبخوردی

چو شد خون شهیدان مشهد افروز / بر آمد شور مستوران درین سوز

کسی کاواز شان دیوار نشنید / ز بانگ نوحشان دیوار   ید

ز پرده مهوشان بیرون فتادند / چو خورشید از شفق بیرون فتادند

بچشم آب ورد خون همگنان را / عجب خونابه رو داد شان را

ز چهره هر تبی پرکاله می کند / ز روی لاله برگ لاله می کند

کنان هر مو که بر دلهای نومید / شب غم را دهد پیوند جاوید

ز موی کنده وخون روانه / زخون و مشک پر شد صحن خانه

جهان در دیده مردم شده تار / که از چشمش دو مردم شد بیکبار

هوس هر هلاک خویش می برد / همی مرد از پی مرگ و نمی مرد

فتاده لعبتان چون خاک بر در / بجای گل فکنده خاک بر سر

فرشته گریه همچو ابر میکرد ببالا بردن جان صبر می‌کرد

همی کرد این ندا هاتف ز بالا سلامٌ جارُ مَن بی تعالی

دو لرانی در آن خوبان سپر کم چو ماه چارده در جمع انجم

ز تاب مهر در صفا و تاباک چو تاب مهر می‌افتاد بر خاک

ز زخم ماه نو در هر کناره بصد پاره رخی چون ماه پاره

ز زخمی کاندران رخ پاره می‌شد دل خورشید صد جا پاره میشد

نه زان رخسار می‌شد پاره دو بر که از هر دو رسی می‌شد پاره نور

جراحت هم بر آن رخسار گلگون همی کرد از جراحت گریه خون

ز چشم و رخ که خون سر پون همی رفت بهر سو سیلهای خون همی رفت

ز گوبش بر رخ پر خون رنگین حنا می‌بست بر دست نگارین

بدان پنجه که عاشق را بدو بست همی کند و همی پیچید بر دست

بساعد مویهای پیچ کرده چو ماران گرد صندل پیچ خورده

بباد پنجه مویی را که جان داد به پیچاپیچ مو هم چو نیست جان داد

در آن موها که پیچ پیکران داد ز دل جان بن جسست و جانش هم در انداد

فراوان وی و موکند از سر درد نه او تنها جوا و صد درد پرورد

ولی چون رفته را باز آمدن نیست غم بیهوده خوردن نیک بدن نیست

چو حال اینست به گر طبع ناساز رویم اندر سر گفتار خود باز

چو شد هنگام آن کشته چند / بزندان بر ماندند در بند
شهیدان از آن مشهدگاه خونریز / روان گردند سوی خوابگه تیز
ببینند که برخی زان حصارست / شهی را کاندران جای قرارست
دران دندشان ریزان ز چشم آب / که خفتند اندران شاهان خوش خواب
بسنگین حجره در فرچه تنگ / نهان کردندشان چون لعل در سنگ
بچشم هر یکی خواب عدم بود / ولیکن خوابشان را خواب کم بود
مگر کان خون که خوابش رفت از امید / کیا را خواست دادن خواب جاوید
چو پنهان گشت در پسنگ آن گهرها / جدا شد مهرهٔ دولت ز سپرها
فرو ماندند از آسیب زمانه / فراموش اندران خرم موش خانه
فرادان یاد دار ز چرخ بدخوی / فرامش گشتگان زینسو بهر سوی
برافسان بشنو این افسانه زار / که چون بنشینی و گردی پیش بیدار
مجنب از داری اندیشه جایی / درین افسانه می‌کن ها و هایی
زحال این فراموشان بی بهر / همی گوید درازه افسانه دهر
که چندان خفت خونی در تب و تاب / که بیداری نخوانی دید در خواب
مشو مغرور دهر و حاصل وی / که چون سیم قمارست و نخ وی
چو بینی چرخ را زانگونه خندان / مگرکش در شکم خندیست خندان
خردمندی که بندد در جهان دل / دل از نام خردمندیش بگسل

چو بر گرگی فرو ریزد بری شیر — به از چوب شبان باشد بر آن پیر

خری کو خنده زد بر سبلت شیر — کشد هم خنده سری بشمشیر

چو بچه‌ای کشد بر ار دهار ریش — چو ریش خود نبود در هم اندیشش

نگار و در تو پیشی شد زندگانی — عنانش بارکش گر میتوانی

عنانش خویش نتوان واکشیدن — ز دنبالش نباید پا کشیدن

رها کن پیر کسی را باد دو تند — تو در دامان عصمت پای گر کند

که گر نتوان بعصمت جای جان بست — نفرزندگانی هم توان بست

چنان کن زندگانی در زمانه — که از روی زنده مانی جاودانه

چو کس را نیست در عالم قراری — قرار کار خود میجوی باری

بخاک تیره نکند از آب و گل را — عمارت کن به نور پاک دل را

کسی گر کار معموری بود دور — سزد جانش خراب و گور معمور

چو نیکی و بدی را جست و جویست — نکویی کن که بد کردن نکو نیست

بد و نیک زمانه ای زهر باب — تو هم زین نامه عبرت گیر و دریاب

بعشق آمیز و زین نامه چو بهر — که فارغ گردی از نیک و بدی دهر

و گر در عشقبازی ره ندانی — در آموزی که این افسانه خوانی

که در هر بیت او پوشیده کاریست — ز خون عاشقان نقش و نگاریست

و گر زین نامه نبود بجز نام — که کاهل را بس باشد دو سه کام

غزل

چو خواب ای عشق را مانده مباد
ز نقش حضر گیر این غزل یاد

غزل از زبان عاشق

ز بوی جان دور افتاده من
بدان جانی که دور افتادی از تن

دعای خوانش از سوز درونم
سلام گوی آلوده بخونم

پس از خونم جگرهای که داری
رسان پیش نمکدانش براری

بگویش کاینچنان مانده ز تن دور
که گنجینه دو عالم نور تا دور

میان ما که پیراهن بدی بار
دو عالم در میان شد چون شود کار

فلک بین با چنان محض جفا کرد
که هر یک را بدین دوری جدا کرد

دو گل بودیم با هم رسته در باغ
چو نسرین خوش چون لاله بدل داغ

که داند صرصر هجران که بجست
که شاخ وصل ما را خورد و بشکست

ترا در تخت آبادی در افکند
مرا خود در جهان دیگر افکند

چو گشت از لوح هستی نام من پاک
تو باقی مان که ما رفتیم در خاک

زمانه گر مرا زد زخم جانی
ترا پاینده باد از زندگانی

مپندار کاختر زندانم نگه داشت
که یوسف هم بزندان خوابگه داشت

تو بر افسر نشین چون در مکنون
که من در خاک خواهم خفتن اکنون

چو من همواره هست از تو خوردم
دل و جان در سر و کار تو کردم

بیاری در دولت اندیشه خام
که از جام تو غیری خوش کند کام

چه میدانی ز دوران کهن خواه / گذر باشد ترا هم اندرین راه

بگیری این نه بد گوهری پیش / که در درج گمان بندی در خویش

که از تنهایی هجرت بود جوش / جهان را گهی با خود هم آغوش

ترا انجا خوانی افسون و فایی / منت زانچه دهم یاد دعایی

اگر در ما دلت واپس نه پسند / که روی فرشتگان را کس نه پسند

کسی کاغوش او را گرم داری / هم از خویش و هم از وی شرم داری

که خواهد خواندن او در آشنایی / ز سیمای تو حرف بیوفایی

کسی گر تو وفاداری نه پسند / وفایی چون تو بی زاغی گزیند

وفاداری چو مهر گشته ز یادت / وفا از هیچکس روزی مبادت

ز جان حصر چون جست آن دم سرد / ز خون رخ ضیغم نیز این قسم کرد

غزل از زبان معشوق

بیارایید فردوس برین را / بپوشانید زیور حور عین را

که می آید بهشتی روی شاهی / که خواهد کردن انجا پادشاهی

روان شو خوش خوش ای باد بهشتی / ز جوی جنتش پیش آر کشتی

که این خضر آب حیوان را رها کرد / بکوثر خواهد امروز آشنا کرد

گهی جوید بکشتی عیش سازی / که از عشرت کند در آب بازی

بهر زورق که گاهی تماشا / رحیق آرد بکف نی باده حاشا

شود پیدا ز نغمه مرغان فردوس — کمانچه کش بسان مژه در قوس

نوای شیرین کشیده اندر بم و زیر — ز جوی انگبین و چشمهٔ شیر

چو بشنیدش مشعل فروزید — کنیزش را بپاپاش بسوزید

چو رسم هندوان آتش افروز — چنین باشد بسوز خویشتن سوزنه

بدین سان سوختن در روشنایی — به از سوزش شبهای جدایی

بلی پروانه کز شمع او فتد دور — بحه دار شهادت گاه او نور

اگر در دین نباشد رسم گبران — که سوزند اموات را با هنر بزن

براند زیم تیر عصمت از روی — برون افتیم در بازار و در کوی

بخواهند از برون مویه گرانرا — که گو بایند پاهای پسرانرا

میان خاکهای چنس بچیده — بغلطیم و بغلطانیم دیده

بدیده خاک را منزل گزینیم — که بی او روی گیتی را نبینیم

چو زیر خاک خفت آن پسندآرا — میان دیده زنید خاک را جا

وگر این نیز نگذارند کردن — همین جا ما و خون خود بگردن

زنیم اندر جگر با دشنهٔ تیز — چو شیرین در زیارت گاه پرویز

بدن ریزیم خون عکس ازوست — بخون گرم شوئیم باد و پشت

بتان اگر چه گاهی موی کندن — بموی پسم باشد موی کندن

چه باشد کندن گیسوی در سم — فرا گیسو برید از تیغ در هم

ل۶

که چون سر رفت بر همسر شاهم — وصال همسر خود باز یابم

ندیم که از وفا دلسوز نیم باد — هم او زین سعادت روزیم باد

در نصیحت گوید

ای چشم و چراغ دیده من — رخت بستان و باغ دیده من

مبارک نام تو ایزد تبارک — چو نامت بر پدر گشته مبارک

توئی جان پاره زین جان پاره — ز تیمار تو جان را نیست چاره

بدامان تو خواهم کرد پیوند — ز راه دوده نصیحت رقعه چند

چو جان خواهی همیشه زندگانی — بجان دوز این همه پیوند جانی

وصیت نیست کاندر گلشن دهر — نبات شکرین بشناسی از زهر

نه بندی دل بایوانی که دردی — چو در رفتی برون آئی پیاپی

نمودار کی که می بینی سراب — خیال آینه است و صورت خواب

درین آینه روی کرمنه پیش — که تا نه نگرنی صورت خویش

مشو خواب پریشان در رخ خویش — که کار از پریشانی ده پیش

کسی کو را برزق قلعه پابست — بخواب قلبکاران قلب کار است

بخواب انکو دهد دامی بناز — در آئینه تواند یافتن باز

در از کس بر تو جور رفت بخواب است — چو قصدی نیست زو بر بادت خواب ست

بدی کرد و کامت طعنه بر چنگ — به بیداریش گویی خوری سنگ

گران سنگی گزین چون سنگ خارا — که گوهر بخشد از سنگ آشکارا

کسی کت بشکند از سنگ دندان — تو از لبها بر آن باد دُربار خندان

همی خور سنگ و سنگ خود نگهدار — که اینجا خود شود گوهر پدیدار

بهر دامی که در خواهی زدن چنگ — متاع صلح جو نه مایهٔ جنگ

رهایی ده بکوشش بسته را — به مرهم پرورش کن خسته را

چو که بار از بدی در ترس و بیم است — زیان کینه بس سود عظیم است

همیشه جنگ دل در یکدلان زن — دل دو نیمه را دو نیمه کن تن

مسوزانش نصیحت همبران را — که خود را سوز داند دیگران را

جوابی بایدش لطف از حد فزونش — هم راحت ز بیرون و درونش

بود ماهی سرای با تیز — که خارپشت از درون بیرون درم ریز

جو ماهی را کند کس بازگونه — نماید خارپشتی را نمونه

مشو بهر گزیدن تا توانی — گزندی ساعتی تا بیک نمانی

مثل گر مار را گویند چون اوست — به تندی مار زیر چون اژدها پوست

فساد و فتنه رندان از حمالیست — نکوی شاهان تقوی محالیست

بود تاریکی شبهای دیجور — بچشم کور موشان چشمه نور

کسی گر آب ریزش نیست پرهیز — اگر خود خون نیست از وی پرهیز

ادب شرطست اگر ورزند خوبست / سبک دیوانه را دارد و کلوخست

به پشت بی ادب رحمت بود چوب / فرس چابک مدان بی ضرب چوب

مکن بدخوی ابر خویش گستاخ / ستور بدکشش بزنی بشاخ

چو نافرجام را بر سر کنی جای / مشو رنجه گر بر سر نهد پای

فغان زان سیل کاندم کاندر آید / ز پلوان بگذرد بر پل برآید

بزرگ از برد باری گرد با خورد / ز سنگینی خورد گشت و ز لگدمرد

نکوخواهان سفیهان را نسوزند / که ابنارا هموازن ماچه دوند

بسنگ گفتند کاشه سرفرازست / بخنده گفت سبک گردن درازست

سگال از پیش بگوید سرودی / بچشم از زهر رود ده رودی

ز شوخی آدمی را از زبان خست / همه حال از تحمل وا توان رست

ز تندی کارت ارچه ارجمندست / سبک بودن نه کار هوشمندست

چو کوه از سنگ باید داشت بنیاد / نشاید شد چو خس بازیچه باد

به بی سنگیش مکن بنیاد درویش / گران بی سنگ بینی خانه خویش

قناعت را بغلپیچی کیسه دوز / به پرچیش مشو دل را بد آموز

چو گل برگی کن از پاکی مهیا / مبین قصی چنان بر روی دریا

چو بینی خانه زن را گنج در زیر / که قصابیست از نی کرده شمشیر

ز یک تن جان نشاندن تیغ در مشت / به یک خانه سپاهی را توان کشت

قلم زن که برون آرد پیاپی
زر از نوک قلم چون آتش از نی

نه چون زر زیست که سوزن بهنجار
برون آرد درم همچو گل از خار

گر او عیسی گهی پای پیکدم
ز عیسی سوزن و رشتهٔ مریم

وگر نه کس سبک سقات خواند
نه آب رو نه آب پشت ماند

گرت یک ماهی پاکیست در شست
نه از ده ماهی ناپاک بردست

حلال القبح بال و پر نه بپسند
کبوتر دانه چیند ور نه چیند

بود در خورد همت کام هرکس
نخواهد کام شاهی قوت کرکس

علیوار نیست نه باز آنکه بربار
کند از جانور رغبت بمردار

چو خواهی تیغ زن را آهن خورد زر
دلیش از تیغ باید آهنین تر

نیاید از عود سپاهی پهلوانی
نه از پشمینه تنان امن توانایی

قباپوشان غول امبهام
غزا را کامکار از خنجر کام

مپیس ز تیر رنگ سرخ گلگون
که سود تیر را رنگی نه از خون

نهنگی شو که با دریا کند زور
کند زیر و زبر دریا بیک شور

رباحه کش چنان گستوانی
سر اندر سینه دارد همچو ماهی

چو کار افتد نه کار از بهر نان کن
غزا را باش و اشام پنهان کن

مپیس گر منعت در معده خوشیست
که جا بناری نبان خواهی گروست

بزن بر جان آن منعم سپاهی
که نزد پیش جانی بنانی

ندارد همت والا سپهدار / تو هم همت مکن کوته کهی کار

بهجا پردلی کن گاه و بیگاه / چو شیری کش تهی باشد تهیگاه

گرایدر زنده کم ناید زر و کام / وگر رفتی نیی زیبا سرانجام

ورت هستی به بخشنده پیوست / سر انگشتی کلید دل کن از دست

متاعی را که خواهد رفت از پیش / ازو ناچار بستان بهره خویش

چو مرکب را بدهی گاه رانی / همش تا کم بود هم مهمانی

بصرفه صرف کن نقدی که داری / که امساکت به از اسراف کاری

نه آن صرفه بود ز اندیشه خام / که بخل صرف را صرفه کنی نام

همان صرفست کانجا هست در بند / چنان زی که بپسندد خردمند

بده سیم و درم بی مایگان را / نه زر و هدیه عالی مایگان را

ببخشد ابر بر دشتی که راند / نه کشت خشک بر دریا فشاند

بده سرمایه بر دست دغاباز / مپرور سفله را در نعمت و ناز

برار دار ز داغ عاقلان دود / بر دیگ شلغم هیزم عود

توانگر را که پیش آید ز درویش / در آن شیئی بود سود از زیان بیش

اگر بفشاند ابر دربار / کم ارزد آن مدان برگیت بی بار

[illegible] بر آتش تیز / هم آتش کش بود هم آتش انگیز

دهنده کش گره بر ابروان بست / بهست ارچه گره نقدش روان بست

گشاده

گشاده دست و پیشانی که جود　　دو فتحست از پی خواهنده موجود
گشادن دست بی ابرو گشادن　　بود با استخوان لوزینه دادن
در احسان دست چون ابرو گشادست　　بپیکان نیز فتحی زان گشادست
چو گشتی در درم داری سرم گوش　　ز فریاد درم خواهان بکن گوش
چو مقبل دم خورد ز افغان درویش　　دهد غوغای او بازش بتاراج
گر آید گل ز بانگ بلبلان تنگ　　مگر گیس کند سوی وی آهنگ
تو قطره ده گران دریا بسی هست　　مجو نام نکو او خود طفیل است
ببخشد زر جوانمرد از پی نام　　بجوید زد بان مرغ از پی نام
چو زر دادی چه از نامی بریدن　　نمی شاید بزر بادی خریدن
مده بیرون فریب عشوه پرورد　　که خلقت از کمان داند جوانمرد
حذر زان گنج پاشی کرد دل تنگ　　زبانش خاتمست و دستش ازان سنگ
چو بیچوبد کیسی زان آبگینه　　گدایی بشد شش صد خزینه
جواید نقب زن در گنج درویش　　کند خنده ولی در سینه خویش
مقامر گو زند بر قلب زن داد　　بنقد کیسه خود افکنده داد
برنج آن مایه بهر خود مکن جمع　　که از موم تو غیری بر کند شمع
بنه بر خویش رنجی بهر آنرا　　گران راحت رسانی دگران را
ز تو جز سوز نبود بهره عود　　ز حلوا قسم حلوا گر بود دود

ور از خود دور و جود نیست بودی / بگیر این بخشش از کامل وجودی

برون ده نقش از داری نقاش / چو نقش تست آری آینه باش

بکاری هست زن کانی در این هست / چه دوزد تیر چون باشد کمان پست

خرد را سوی نیپایی بود نور / بجاه کو ز نقطه جز خط کور

چو خط با حکمت شو نمونه / مشو چون خط هندسه و بار گونه

چو مسطر راستی را نه رگ راست / چو چوب راست شو کو جدول آراست

که نام از راستی گیری بکشور / چو چوب مسطر چون تار مسطر

بدانش راست باید داشت تن را / نباید کج نهادن خویشتن را

چو چشم خویش عهد ار کند کس / بماند همچنان گر چشم او پس

قلم زن را که دست راست جا بست / بدست چپ بگیرد خامه راست

سنان باید درست از کژ که از تند / الف نون آید ار گر چپ نگارند

بدانش زندگانی کن همه جای / که تا دانا و نادان بوسیدت پای

چو طاوس ار چه با بی حله بر دوش / نشاید پای خود کردن فراموش

چو خاک از پستی افزاید وجودت / چو آتش سرکشی بنشستند دودت

برقص مرغی در خور شکست / زهر دم سر بپا می زد شکست

بقدر خویش دارد هر کسی زور / چه هم دستی کند با اژدها مور

نشاید نیشکر با پیل خوردن / نه در تک با صبا پهلو کردن

حریفان گر گروی در نمایی | سلاح آنچه بی گرزوی کار آیی
سلاح رخش چون بر خر نهد مرد | بماند هم ز خویش و هم ز خر فرد
سزاوار است هر کالا بهر جایی | کله بر فرق زیبد کفش در پایی
کسی کو از کله چنین زیر پا رفت | بباید کفش محکم بر سرش کوفت
روش آن کن که دانایان پسندند | نه آیینی که دانایان بخندند
اگر زشتی بر عنایان مکن کام | که طفلانت نثار آرند دشنام
خرامان روی پستایی چون نهد پی | بخندند با شناسای کفش بر وی
عجوزی کو کند گلگونه بر روی | چو برسی اسپید از وی دم خورد شوی
برسم عاقلان بگذار تن را | مکن خدمت هوای خویشتن را
ز شهوتها چو کار است پستی | عنان باد با گرد آر و رستی
مدان قطره که جست از مرد چون برق | کزان طوفان همه آفاق شد غرق
ز باران آن یکی قطره بگلشن | به از صد سلک مروارید روشن
عروسی کر جنانم ماند بی بهر | بکامش چشمه حیوان بود زهر
کنیزی کو زرانش گشت در تاب | سبوش از پیش سقایان برد آب
همان مردی که شاهد جوی باشد | چو شاهد نیست رنگ و بوی باشد
بود هر دم دگر با پسر دوش | هم آغوش زنان ابریشمی پوش
ز دانش کن لباس تن که زیبست | نسیج پرنیان ابله فریبست

خردمند از لباسی کی شود شاد
که گرمیش از ره دیگر برون داد

بسهلی پس کند از داری بال چشم
که ابله حله پوشد کارداران پشم

حریر عنکبوت و جامهٔ غوک
نزیبد خز بر اندام خردلوک

اگر زیور سپر در مهرهٔ خر
به از خرمهره نبود هیچ گوهر

بهر جانب که دارد شغل اسپ
متاع سودجویان به ز زیب

همه کس گرچه در زیبا پسندیست
ز زیبائی نکوتر سودمندیست

بسر نه سود و زیباییست موجود
ازان روی است جوید مرد و سود

شتر را لب چو بود در خور بوس
ولیکن پشت دارد بابت کوس

خرانرا زیب ندهد گوهری ساخت
ولی پالان نو زیبد گهی تاخت

بپای جغدوان منگر که زشتیست
تو دستش بین که دست آوار گشتیست

عمل کن بهره اندک گر فزون داد
بامید روانست آدمی زاد

یکی کو مزد پی کندن جان
یکی را هم بکان پر رود جان

چو بی روزی کسی کم یابد نانی
چرا بیهوده باید کندن جانی

بکاری دست زن کار در رنجی
بگل کندن نه مرکس یافت گنجی

چو در پیشه نکی دیدی هست
مبند اندیش نکی بر پیشه زن دست

بگیر از خویشتن هر دست کاری
که مرکب ره نداند بی سواری

چو دل خواهی نمرد شاد کردن
بباید خدمت استاد کردن

چوگر

چو گیری پیشه بی استاد لازم — که دستت چوب گردد چوب هیزم

گلابی کاید از گلهای خودرو — نه در خورد گل بستان بود بو

بگیر این راه نیک مردان — عنان از راه بد مردان بگردان

کسی کو در پی غولان نهد گام — کند ریگ بیابان خانش شام

رهی کش نبی پی هشت بر جای — بهر رخنه مشو چون مار بی پای

بهین ره شارع پیغمبر کاریست — همان ره رو گر اقبالت بیاریست

لگام شرع کن نفس خر و را — بروب از فتنه شیطان درو را

نخواهی آب در جوبت شود کم — بناهای شریعت دار محکم

بلندی بایدت افکندگی کن — خدا را باش و کار بندگی کن

بعشق آویز در کار آیی — مجو از زهد خشک آبی که خواهی

نه عشقست اینکه برخیزد ز خوبی — نه بر حیضی و کلخن درونی

همان عشقست کت برخیزد از خاک — برد پاکت بسوی عالم پاک

کسی کش کیمیاش از دل بکار است — رخ زردش زر کامل عیار است

ز قلب این کیمیا از دل کش سلب — که هست آن کیمیا های گر قلب

نشاید این جرعه زمن پیر هشیار — که این هستی نیستی گشت بیزار

غلط کردم تفاوت چند جویم — بحشید ندران کلر از بویم

خلافا آنکه زد دامن چو مغنیست — که این بو از همه پاکان دریغیست

خوش آن پاکان که گردند این قدح نوش / وزین می جاودان مانند مدهوش

خدا روزی کند زان شربت پی / دلت را مستی جاوید از آن پی

از آن جام ار دهندت شربت نو / بریزی جرعه بر خاک خسرو

دل دانا شناسد کین چه رازیست / بیابد کفش آن پی در جواریست

خسیسان این مهره را قیمت نهند / که در پاک را از خرمهره خواهند

کسی را کو سر گوش خر ببندد / که این بنده گوهر بخندد

اگر خربنده با خر راز گوید / خرش از راه دیگر راز گوید

بگلخن کس نشاید مشک دادن / بکام خسته نیست مشک دادن

تف خورشید پرگ را شعله گیرد / جعل گر بوی گل یابد بمیرد

بر پشت این دو ارزان می فشانم / که هست از زار تو آزار جانم

اگر کس چشم عزیز افکند ریش / نباشد خبر از آتش دیده خویش

ور آتش خرمن یکباره سوزد / چنان نبود که رخت خانه سوزد

مرا ماهیست روشن تر ز خورشید / تو روشن کن که هست این عمر جاوید

وجود تن گر چه از من گشت موجود / بر آن گونه که نام نیک از جود

نپنداری که زیر نیکوان بام / ز نام من تر از روشن شود نام

درختی شو که از خود میوه زیبد / نه میوه گر درختش خام خیزد

چراغی باش کافروزد جهان را / همان شعله که سوزد خان و مان را

مشو تاریک رو چون بوم وخفاش / چو باز پادشا فرخنده رو باش

اگر چون من سوی روشن بجمعی / توی شمعی که افروزد ز شمعی

وگر بر من نشیند از تو داغی / تو دودی که زاید از چراغی

ز شمع مرده کی روشن شود کاخ / ز بار تلخ خیزد خواری شاخ

ترا میگویم این پند دلفروز / که دارم بهر تو مهری جگرسوز

توی چون مردم چشم بتقدیر / بچشم مردمی این سبزه بپذیر

اگر زین توتیا روشن کنی چشم / به بینش بازدانی کو بهاریشم

وگر زین روشنی بی نور مانی / من آن خویش کردم تو دانی

در خاتمه کتاب بظفر خداوندانه

بحمد الله که از عون الهی / بپایان آمد این منشور شاهی

بقدر چار ماه و چند روزی / فروزان شد چنین گیتی فروزی

درو کرد آسمان گنجینه صرف / که عمری گرد گردش حرف حرف

بحجم این متاع دیر حاصل / عطارد را زبان داد و چرا دل

که کاهد درنغ از مهر و منیغش / درین شد صرف کلک بیدریغش

نه زانگونه گهرهای که سنگی / که از نوران خورشید رنگی

گهرهای بنور از تاب خورشید / گران رنگ آورد یاقوت و خورشید

چو املای قلم سبحان تقدیر / نگارش یافت این فرخنده تحریر

در خاتمه

عروسی شد جمالش مایهٔ عشق ز سر تا پای در پیرایهٔ عشق

قلم بسیار در سودا فرو شد که زلف آرای این خورشید رو شد

تو گویی سورهٔ یوسف ز سر رو ز نون و صاد کرده چشم و ابرو

زهی لعبت که گاهی خوش خرامی سواد از غمزه بر صد پس آیی

درین وقت ار بخیزد وامق از گل ازان عذرا برین عذرا نهد دل

هم انجا لیلی و مجنون گرو شد هم از شیرین و خسرو قصه کو شد

گر اول بود عطیه نوشش انوش نشد حاصل ز بهمن نوشش این نوش

وگر از وره و گلشن کنی یاد هم از چپس سخن افتاد بنیاد

تو این دیبا نگر زانصاف خویش که وضعت دو نیس از او بیش

درین گویی ار بشادی و رندی بسی کم خوانده زینسان دردمندی

بهر حرفش درون صد نامه شوق بهر حرفش نهانی عالم ذوق

مروح صحن مرتبی جو فردوس دقایق جمع چون ز چپس در قوس

جمال آراست چون ماه دلفروز ز ذی القعده دویم حرف ششم روز

مورخ چون شمار سال می کرد عطارد بر سر ذی القعده [illegible] کرد

وگر تاریخ یک شایند ز ابجد ز هجرت پانزده کم بیند و هفصد

وگر دانند ه رسید بلبت چند بیت درین نامه که از عشق ارجمند بیت

بصد خوبی نشانده در دل و جان غم خوب دولرانی خضرخان

چو بر بالا کشید این پرده را پس | چهار الف و دویست و آنقدر پس
وگر بر راستی خواهی گهش راست | شهیدانیک گواهی میدهد راست
وگر زیر و زبر گردد شمره | چهار الفیست و پانصد بانه و ده
بس از خون شهیدان الله الله | نوشتم سصید و زان پس نه و ده
درین میمون سواد خضر خانی | ز کلک افشانم آب زندگانی
چو خضر افکندم اندر چشمه هایی | نهفتم آب حیوان در سیاهی
چراغ‌های مشتاقان شب خیز | خراشیدم بنوک خامه تیز
نه دودست آنکه بیرون اندازنی | که خون سوخته زاد از سویی
سر ذکس شعله گردد گیتی افروز | که از دود دو آتش دارد آن سوز
اگرچه تشنه را آبی دهد خوش | زند در خرمن هستی هم آتش
بدل رنج آورد در سینه راحت | چسپیده را مرهم و جان را جراحت
می خواران دهد داروی مستی | نجو نخواران صدای می پرستی
جگرها بر سر آتش نشاند | نمک زان خسته دلها فشاند
رهی آلس فشان دیباچه ورد | که هم زان باده و هم خون توان خورد
شکر بر وزه و تور پستانی از ناز | که خواندی سوی خود جانرا باواز
صفح شهری کاری جو در پیش | شود از پیش خوردن تشنگی بیش
شود پیدا از عشق و عقل در خواب | مو پس پیتقی و اندیشه در خواب

فسرده دل بیمار اندیش گردد
نیارد [illegible] پیش گردد

درون جان و دل منزل گزیدست
دو روزی کایمش [illegible]

مرا گرچه درین گفتار دل درد
[illegible]

نه ام باین همه زین گفت و شاد
که همکام بر بدین [illegible] یاد

بسر شد نوبت جیش و جوانی
نماند آب و پی جوی زندگانی

شد از من روزگار خرمی دور
بدل کرد آسمانم مشک [illegible]

برون شد ماهی امید از شصت
بنا در خانه [illegible]

فروغ ارزوی و تاب از من تهی گشت
چراغ دیده را روغن تهی گشت

خزان بر باغ هستی غارت آورد
چمن پژمرده گشت ارغوان زرد

عرض را در خزینه ماند عقدی
نماند از ارز و در کیسه نقدی

برنگ اورد روی اینه نوش
سخن را راه می زد [illegible] گوشش

صدف مهر دو لبهای خندان
تزلزل یافت گوهرهای دندان

نویدم داد مرگم زهر ناب
صلا گفت از برادرزاده خواب

متاع عیش را بازار بشکست
تمنا را کلید کار بشکست

سهی سرو خرامانم بدر جای
توان از دست رفت [illegible]

دو زانو ضعف خود کردند معلوم
شدند اینهای آهنین موم

در [illegible] نم
که در جنبیدن آمد کا[illegible]نم

[illegible] شنیده‌اند | که در افسانه و افسون روز و روز
[illegible] | دلم را این طرف زنجیر در پای
[illegible] | که اهل زیبیان و زانپیان دلگشا نیست
[illegible] | همه بندش بجای گریه خندند
سخن گر هیچ و پیچ و پیچ است | وزاوان موم واندک آنچنان نیست
گلی بشکفت از این خرم بهارم | که ضایع گشت روز و روز کارم
[illegible] نباشد | سپیده روز ترزمن بلبل نباشد
مگر تا چند از افسون بافتم دام | که این طوطی شد از بلبلم نام
رسانیدم سخن تا بدانجایی | که زنجا کم شود اندیشه را پای
هنوز در ملک عرب این سیم کند نیست | که گه نرم و گاه تند است
خوار نسب بنهاد جانم | بجای یک بصد بنهد بحالم
دری را خود دری شد باز بر من | که عیبی از نپسند باز بر من
خدایم داد چندانی معانی | که بگرفتم بساط این جهانی
ز بی معنی نشستم تا نه باخوش | علف در خانه خوردم راه در پیش
ز دل آنچنان تیغ هم آئینه گردا | از آئینه روشن وانسوی زنگار
همین بازی که طلا از و نیست | ز دانا باشد انگو ناشکیب است
گرفتم خودگرفت آفاق در خم | برآمد بر فلک [illegible]



چو شد ختم زانگه کتاب به نگاری ... بنام زر و پری خوش بسیاری
چه خوش گفت این نغمه خویش ... که پا کوبان برود فردا بر آتش
دو مایه حاصل عمر نیست در دهر ... به هر دو نیست امید امان به
یکی مالی که سلطان بخشند دهر ... دوم نامی که گردد آسمان گیر
نخستین هر دو در راه خطر داد ... عماری دان که این ناز نیست ان باد
رهیم سیف و فرزند و دل نکونیار ... نه سلطان دست میگیرد نه پالار
چو فردا از زمین بالا کسی نیست ... چه باشم خاک پاره باد در دشت
خداوندی که ما را کار با اوست ... به هر نیک و بدم گفتار با اوست
بود وابسته گر این نفس تمام ... نگرداند بحشر پیامم
برد با دو در خشم باشد ... گلو بسته در غیر فرقی چه
دریغا رهبری استاده در پیش ... دل من هم بدان راهی خویش
ندیدم سپی هر جانب که راندم ... ز همراهان ره بسر بار ماندم
چو من خود باز ره یکسو فکندم ... گنه بر دامن هر چه پسندم
بس از من هر چه نیاید یاد آید ... پی اندر پی سید انجا که شاید
مر این نفس غول شدن ... فکند اندر حرانهای بیمار
کنون این بادیه با کاروانم ... مگر کس ساند استخوانم
و پسینی با این همه امید دارم ... که غافل نیست رهبر از شمارم

چو بودم زانکه کابین بستگاری بیا تا من ز نو پیری ز بستم پیایی

چه خوش گفت این نغمه خویش که پاکوبان رود فرد ابر آتش

دو مایه حاصل عمر است در دهر بهر دو نیست امید امان ده

یکی مالی که سلطان بخشد و میر دوم نامی که گردد آسمان گیر

نخستم هر دو در راه خطر داد عماری دانگر این هر دو ...

رهم سیف و نیزه و دل کوه پیکار ... سلطانی دست ... میگیرد ... بالا

چو فرود از زمین بالا کسی نیست چه باشم خاک پاره باد در دست

خداوندی که ما را کار با اوست نه نیک و بدم گفتار با اوست

بود واجب که این نفس تمام نگردد اندر بخش ... سپاهم

برد باد و در خشم با آتش ... گلابسته ... فرجیه

دیغار ... ایستاده در پیش دل من هم ... خویش

ندیدم ... هر جانب که راندم ز همراهان ... ماندم

چو من خود باز ره یکسو فکندم که برد از من هر چه بستم

بس از من هر چه آید با گر آید پی اندر پی سپه آنجا که شاید

مر این یوسف ... عمل ... پار فکنده اندر حرا ... پار

کنون این بار دریا کار دانم مگر کرکس سازد استخوانم

و لیکن با این همه امید دارم که غافل نیست ... شمارم



کرشمه داد چشم نیکوان را / شکار شیر فرمود آهوان را

مسلسل کرد زلف ماه رویان / مشوش زان کار رهجویان

جهان بنگاشت گیسوی گره گیر / که بتوان داشت دلها را بزنجیر

زهی نقاش صورتهای زیبا / که نقش خاک از و شد روی دیبا

تتقهای فلک را کوکب آرای / نمطهای زمین را زیور آرای

نمک بخش دهنهای شکر خند / حلاوت پرور لبهای چون قند

بپارایند بهر دار ید گلپوش / عروسان چمن را گردن و گوش

زجی و لوله تا زکهر از آب / که ماهش را رسید پیلچی ز مهتاب

دهد مشتاق را آن سخت جانی / که داند کندن جان زندگانی

زهستی هرچه دارد صورت بود / زمهر عشق گرداند جمله موجود

بآدم داد شمع روشنایی / نهاد ابلیس را داغ جدایی

چو بر نوح از تف غیرت زند برق / بطوفان مردم چشمش کند غرق

بسوزی بخشد ابراهیم را او / که در چشمش نیاید انجم و ماه

کند بر عیسی آن راز آشکارا / که تاب آن نیارد پینک خارا

چو خواهد عین یعقوب از پسر نور / ز عشقش قرة العین کند دور

یکی را بر گلو راند بلارک / یکی را اره بر بالای تارک

چو نور مهر بر روح الله افشاند / ز مهر دوستی جان خویش خواند



